

بغض خاموش | ه.عربی کاربر انجمن نودهشتیا



بغض خاموش

بسمه تعالی

"نادیا"

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم با صدای خواب الود و گرفته ام گفتم: بله

- سلام خانم مهندس کجایید مگر قرار نبود امروز بیاید اقا مهندس رو ببینید

- چی کدوم آقای مهندس

- همون مهندس که پدرتون دو روز پیش قبل از سفر باهاشون برای کار صحبت کردند

- اهان به کل فراموش کرده بودم واقعا عذر می خوام تا یک ساعت و نیم دیگه اونجام

- باشه خانم منتظریم خداحافظ

- خداحافظ

من تک فرزند خانواده ام بودم وضع مالی پدرم عالی بود مادر و پدرم اکثرا برای فعالیت های کاری پدرم در سال نه الی ده ماه به مسافرت های خارجی می رفتند و من هم مسئول رسیدگی به کارهای داخل کشور بودم رشته تحصیلی ام عکاسی بود ولی کنار پدرم تمام اصولی مهندس رو یاد گرفته بودم پدر و مادرم دو روز قبل به المان سفر کرده بودند پدرم تک فرزند بود عمو و عمه نداشتم ولی خانواده مادرم که همه کیش زندگی می کردند خیلی شلوغ بودند میزان دوستان خانوادگی ما هم زیاد بود خانه ما دارای یک سالن پذیرایی بزرگ یک سالن غذا خوری یک آشپزخانه که کاملاً محفوظ بود و یک حیاط و باغ بزرگ با یک استخر متوسط در پایان باغ یک اتاق تقریباً صد و بیست متری به عنوان اتلیه ی من قرار داشت .

از تخرم پایین امدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم صورتم را شستم به آشپز خانه رفتم اکرم خانم میز صبحانه را آماده کرده بود روی صندلی نشستم و گفتم

- سلام اکرم خانم صبح بخیر

- سلام خانم صبح بخیر خانم امروز مهمون دارید

- مهمون کی هست؟

- خانواده طاهری

- مگه نگفتی مامی و بابا نیستن

- چرا نادیا خانم گفتم ولی گفتن که فقط بچه ها میا کار مهم دارند

- اخ چقدر دلم براشون تنگ شده خوب شد که میان برای ناهار میان یا شام

- برای ناهار خانم

- ناهار خوشمزه درست کن لطفا

- چشم خانم سنگ تموم میذارم

پرستو و ارسطو بچه های یکی از دوستای بابام بودند رابطه خیلی صمیمی باهاشون داشتم یعنی من که رابطه ام با همه خوب بود . به اتاقم رفتم لباس هایم را پوشیدم و به سمت محل ساختمان ها به راه افتادم پورشه مشکیم رو پارک کردم پیاده شدم که سر گارگر به همراه یک پسر بیست و هفت هشت ساله به طرفم اومدند

پسری با موهای خرمایی و چشمان درشت طوسی و هیکل زیبا که یک شلوار جین سورمه ای و یک پیراهن شیک فسفوری .

- سلام خانم مهندس

- سلام آقای هدایت

-ایشون آقای سپهری هستند

- خوشبختم جناب سپهری

سپهری: منم همین طور آقای هدایت من نمی دونستم که با یه خانم طرفم

هدایت: |||

- ببخشید مشکل این موضوع چیه

- اخه کار با خانم ها کمی دشوار

- حالا هم چیزی نشده آقای هدایت طبق حقوقی که قرار این اقا ماهیانه بگیرند حقوق این دو روز را حساب کنید و باهاشون تصویه حساب کنید

- خانم مهندس چرا بهتون بر میخورم منظوری نداشتم

- متوجه شدم ولی ما نمی خوایم کسی به زور اینجا کار کنه

- اخه من قراره بود با آقای مهندس کیانی فرد کار کنم

- من دختر اقا مهندس هستم آقای هدایت چی بهتون گفتم

- ولی خانم مهندس

- بله آقای سپهری

- من حقوق ماهیانه ندارم قراره توی این پروژه با آقای کیانی فرد شریک باشم

- عجیبه پدر چیزی به من نگفتن

- شاید فراموش کردند

- ممکنه بیاید توی کانکس مدیریت تا باهاشون تماس بگیرم

- بله بریم

باهم وارد کانکس شدیم من پشت میزم نشستم و با پدرم تماس گرفتم و پس از مطمئن شدن از صحت موضوع قرار داد های لازم را امضا کردیم داشتیم آرام قهوه ام را می نوشیدم که که مهندس سپهری که اسمش هم رامین بود اهسته و محکم پرسید

- ببخشید شما واقعا مهندس هستید

- بقیه که اینطور میگن

- ولی اصلا بهتون نمی اید

- چرا

- چون اصلا بهتون نمیاد که حوصله نشستن سر کلاس های طولانی و خسته کننده ریاضی و فیزیک رو داشته باشین

- قیافه شناسیتون عالیه امیدوارم کارتون هم همین طور باشه البته من رشته تحصیلی ام عکاسی است اما تمام کارهای لازم رو پیش پدرم یاد گرفته ام و الان حاضرم باهاتون شرط ببندم که کارم از شما و امثال شما خیلی بهتره

- خواهیم دید خانم مهندس

از روی صندلی بلند شدم عینک دودیم رو زدم و سوئیچ ماشینم رو برداشتم و با گفتن خداحافظ از کانکس خارج شدم وقتی به خانه رسیدم پرستو و ارسطو رسیده بودند وارد سالن شدم شتابان به سمت پرستو رفتم و در اغوشش گرفتم و بعد سلام و احوال پرسی گرمی با عذر خواهی به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم بعد از ناهار با پرستو و ارسطو کنار استخر رفتیم پرستو پاهاشو گذاشته بود توی آب و من روی تاب نشسته بودم و ارسطو قدم می زد رو به پرستو گفتم

- راستی بچه ها کار مهمتون چی بود

پرستو: ارسطو یه کار مهم داشت

ارسطو: خواهرم خوب تو بگو

- خوب یکی تون بگید دیگه

ارسطو باشه خودم میگم

ولی یه کم دستاشو به هم مالید و گفت

- نادیا یه مقدار سخته گفتنش

- راحت باش بگو

- خوب من ... من

- بگو دیگه خوب خسته شدم
- من عاشق شدم
- هه عشق عاشقی مسخره اس
- میدونم از عشق خوشت نمیداد و برات بی معنیه ولی سعی کن درک کنی حس منو
- حالا عاشق کی شدی؟
- مهلا
- مهلا دختر خوبیه ببینم چی تو فکرته؟
- می خوام باهش ازدواج کنم
- خوب برو خواستگاریش دیگه
- می رم ولی اول می خوام مطمئن شم اونم دوستم داره می خوام تو برام یه کاری بکنی
- من؟
- اره نادیا تو می خوام یه جووری بفهمی اونم منو دوس داره یا نه نمی خوام قبلش بفهمه من دوشم دارم
- ارسطو من نمیتونم خوب میدونی که من نمیتونم این کار رو بکنم عشق توی وجود من خیلی وقته مرده اون وقت واسه عشق تو چی کار کنم
- نادیا تو از همه بهش نزدیک تری
- ولی این دلیل مناسبی نیست
- به خاطر پرستو
- چه ربطی به اون داره
- اخه من گفتم اگر اونم منو بخواد امشب شام مهمون منید
- ارسطو من فقط یه بار تلاش میکنم
- باش قبوله نادیا جونم
- یه ساعت دیگه میرم خونشون
- ممنونم

بعد از رفتن بچه ها به اتاقم رفتم روی تختم دراز کشیدم و به مهلا اس زدم که میرم خنوشون داشتم فکر میکردم به عشقی که دیگه برام بی معنی بود شعله عشقی که تو وجودم خاموش شده بود که صدای از افکارم دورم کرد اکرم خانم بود تلفن رو برام آورد جواب دادم پدرم بود

- سلام پدر

- سلام نادیا

- خوبی پدرم می چه طوره

- ما خوبیم دخترم تو چه طوری

- خوبم پدر

- صبح خیلی عصبی بودی چیزی شده

- نه پدر فقط یکم گیج بودم اخه اقای سپهری چرا باید با ما شریک بشه

- نادیا این پروژه خیلی مهمه خیلی مهم نمیخوام به هیچ طریقی خراب بشه تو تنها نمی تونستی حتی حالا با وجود رامین هم نمیتونی من خودم هفته ی دیگه میام شاید باهم بتونیم به انتها برسونیمش دخترم تو نمیدونی که چه سودی تو این کار هست

- باشه بابا من منتظر تونم راستی بابا اقا سپهری قابل اعتماد هست

- اره نادیا پدرش از دوستای صمیمی منه بعد از فوت برادرش رامین دیگه کار نکرده حالا هم به پدرش گفته فقط با ما کار میکنه

- پدر گفتی برادرش فوت کرده

- اره دو سال پیش به خاطر یه بیماری ریوی فوت کرده رامین دیگه مثل تو تک فرزند شده باهمه دوستانش قطع رابطه کرده دعوتش کن خونه روحیه بهش بده

- میشه دعوتش نکنم

- نادیا

- باشه بابا فرداشب خوبه

- عالییه خداحافظ

- مامانم سلام برسون خداحافظ

بلند شدم و لباسام رو پوشیدم راهی خونه مهلا شدم

در زدم مادرش در رو باز کرد بعد از احوال پرسیده اتاق مهلا رفتم در زدم و گفتم

- اجازه هست

- سلام نادیا جون خوش امدی بیا تو

- مهلا چقدر بی معرفت شدی

- نادیا به خدا سرم شلوغ بود

- حالا برای اینکه از دلم در بیاری امروز میریم خرید

- باشه بریم حالا چی می خوای بخری

- لباس مجلسی واسه جشن نامزدی

- نامزدی کی؟

- نمی گم

- از دوستاس

- اوهوم

- چرا ما رو دعوت نکرده

- دعوت میکنه هنوز خیلی مونده

- حالا نادیا کیه بگو اگه نگی نمیام خرید

- باشه میگم

- افرین بگو

- ارسطو

- ارسطو؟

- اره

(نگاهش رو به طرف پنجره چرخوند و گفت)

- با کی

- یکی از اشناهاشون

- دوشش داره؟

- معلومه

... -

- مهلا

-بله

- چی شد

- هیچی

- پیدااست

....-

- مهلا باتوام

... -

- پاشو حاضر شو

- نادیا حوصله ندارم میشه نیام

- پاشو ببینم تا حالا حوصله داشتی که مهلا تو چشای من نگاه کن

- چی؟

- تو چشمای من نگاه کن دوشش داری؟

....-

- مهلا دوشش داری

- کیو

- ارسطو رو

- نه

- واقعا؟

- توکه میگی داره نامزد میکنه چه فرقی میکنه دیگه
- مهلا من دوس ندارم کسی این جوری جوابمو بده بگو دوسش داری یا نه
- اره دوسش دارم دیونشم میمرم براش ولی مهم نیست دیگه مهم نیست نمیخوام زندگیش خراب شه بزار با عشقش ازدواج کنه
- دیونه اون تورو دوس داره فقط از من خواست که این جوری بفهمم تو هم اون رو دوس داری یانه که اگر دوس داری بیاد خواستگاری
- نادیا جون من راس میگی
- اوهوم
- نادیا _____ باورم نمیشه
- خوب دیوونه خودتو کنترل کن من دارم میرم
- کجا پس خرید چی
- کار دارم باید برم وقتی نامزدی در کار نیست خرید واسه چی
- راس میگی ممنون که اومدی خداحافظ
- خداحافظ
- سوار ماشینم شدمو به طف محل ساختمون ها رفتم
- از ماشین پیاده شدم و به طرف کانکس وارد شدم رامین پشت میز من نشسته بو و داشت قهوه میخورد با ورود ناگهانی من هول شد و دستش لرزید و یکم قهوه ریخت روی پیراهنش رو به من کرد و گفت
- سلام
- سلام مهندس سپهری متاسفم یه دفعه وارد شدم لباستون کثیف شد بزارید پاکش کنم
- (از توی کیفم دستمال در آوردم رفتم طرفش توی دلم از لک شدن لباسش خوشحال بودم ولی تظاهر به تاسف کردم دستم رو نزدیک پیراهنش کردم که گفت)
- لازم نیست خودم تمیزش میکنم

دستمال رو بهش دادم و شروع کرد مالیدن روی لباس که ناگهان از دیدن چیزی که دستش دهانم مثل اسب ابی باز
موند لیوانی که داده بودم عکسم رو روش طراحی کنن اخه این همه فنجون و لیوان چرا اون رو برداشتی احمق داشتم
منفجر می شدم روی صندلی نشستم و گفتم

- اقا سپهری اون لیوانی که دستتونه ماله منه

- اه خیلی متاسفم نمیدونستم اخه خیلی قشنگ بود

- اشکالی نداره (تو دلم گفتم مگه کوری خوب عکسم روش بود)

- بازم معذرت میخوام

بلند شد که بره نزدیک در کانکس گفت

- میشه این لیوان به عنوان هدیه پیش من بمونه

- حتما چراکه نه

- ممنون

- اما تا اونجا که دیده و شنیده بودم هدیه رو میدادند طرف مقابل خودش برش نمی داشت

- اون واسه زمانی که یه نفر شعور گفتن قابل نداره رو داشته باشه خداحافظ

- خداحافظ اخ راستی برای فرداشب خونه ما تشریف بیارین

- حتما

از خدا خواسته شاید تعارف کرده بودم چرا رو هوا قبول کردی اخ خدایا دلم می خواست خفه اش کنم لیوانم رو برد .
تلفن همراهم رو دراوردم و خبر عاشقی مهلا رو بهش دادم اونم ادرس رستورانی که قرار بود به من و پرستو شام برده
رو بهم داد ساعت نه بود که اونجا رفتم ارسطو از همیشه خوشحال تر بود انقدر خوشحال بود که همش کارهای عجیب
انجام میداد .

روز بعد نزدیکای ساعت شش بود که رفتم سراغ کمد لباس هایم یه تونیک طوسی رنگ با یه شلوار جین مشکی
برداشتم یه شال طوسی هم انتخاب کردم با یک صندل مشکی آماده شدم و منتظر نشستم یکم گذشت رامین هنوز
نیومد بود رو به اکرم خانم گفتم من میرم به اتلیه آقای مهندس اومدن من را صدا بزن به اتلیه رفتم پر بود از عکسای
مختلف خودم و اطافیانم به سراغ نوت بوک روی میز رفتم و روشنش کردم از توی کشوی میز یه فلش که حاوی عکس
های پرستو، ارسطو، مهلا، شهلا و.. رو در اوردم و ارسطو و یک عکس از مهلا پیدا کردم که به هم می خورد و اونها رو با
برنامه فتوشاپ جوری کنار هم قرار که انگار کنار هم بودند که گرفته شده چند تا قلب و نوشته های شاعرانه و

عاشقانه هم برایشون نوشتم و برای هر دوشون ارسال کردم در حال همین کار ها بودم که که شنیدن جمله سر جایم خشک شدم

- چه هنرمند

- وای آقای مهندس ترسیدم

- سلام معذرت میخوام

- سلام بفرمایین بریم داخل اینجا بده نه میخوام هنرمندی هاتون رو ببینم

- هر جور راحتین

(در حالی که در اتلیه قدم میزد گفت)

- ممنون از دعوتتون

- خواست پدر بود من علاقه ای نداشتم

- ممنون از پدرتون

- هفته ی دیگه که اومد از خودش تشکر کنید

فکر کنم از دستم ناراحت شده بود ولی حقش بود تا اون باشه و دیگه لیوان من رو بدون اجازه بر نداره باید حالش رو می گرفتم

"رامین"

یکم از حرفش دلخور شدم من اونجا مهمون بودم نباید اونطور حرف میزد ولی هنرمندی هاش روی دیوار های اتلیه انقدر ذهنم رو درگیر کرد که نتونستم جوابش رو درست بدم اروم دستام رو به هم مالشی دادم و برای بر هم زدن سکوتی که حاکم بود گفتم

- میشه از من یه عکس هنرمندانه بگیرید

- بله ولی برای چی

- میخوام یه عکس زیبا واسه دیوار اتاقم داشته باشم

- البته اگر میخواید همین الان بایستید تا عکس بگیرم و درستش کنم

- ممنون میشم

- پس پاشید

بلند شدم و با راهنمایی ها نادیا جایی مناسب ایستادم نادیا دوربینی را از توی کشو در آورد عکس گرفت یک عکس نشسته هم گرفت بعد پشت میزی نشست و شروع کرد به درست کردن عکس ها با نوت بوکش و من همین طور با انگشتانم بازی میکردم تمام نیرویم را جمع کردم و گفتم

- پدرتون بهتون گفتند که ما قرار روی این پروژه بزرگ باهم کارکنیم

- بله گفتند و واقعا از این موضوع متاسف شدم

- وای چه تصادفی

- چه طور

- چون من هم امروز به این نتیجه تاسف بار رسیدم

- هه خوبه در این مورد اتفاق نظر داریم

-اره

- من امیدوارم که رفتارتون باعث نشه که من قید این پروژه و سودش را بزنم و همکاریمون بهم بخوره

- فکر میکردم تصمیمات مهم رو اقای کیانی می گرن

- اشتباه فکر کردین

دیگه چیزی نگفتم و فقط به صفحه نوت بوک نگاه کردم

"نادیا"

دیگه چیزی نگفت و فقط به صفحه نوت بوک خیره شد فکر کنم دیگه حالش جا اومده باشه پس حالا تا دوباره حالم رو نگیره کاری باهاش ندارم عکسش رو آماده کردم و رفتم توی اتاق ظهور و عکسش رو ظاهر کردم بهش دادم تشکر سردی کرد و با هم به طرف سالن غذا خوری رفتیم اکرم خانم میز شام رو خیلی زیبا و شیک آماده کرده بود من و رامین رفتیم و سر میز نشستیم بلند شدم برم دستم را بشویم عذر خواهی کردم و رفتم

"رامین"

عذر خواهی کرد و رفت دستش رو بشوره از حرفی که زد بود عصبانی شده بودم و میخواستم یه جوری تلافی کنم که چشمم به لیوان دوغش افتاد سریع نمکپاش را برداشتم درش رو باز کردم و کامل خالی کردم تو لیوانش و کمی هم زدم که که خوب حل شه از دور امدنش را نظاره کردم سریع میز نشست چند قاشقی از غذایمان خوردیم و در مورد موضوعات کاری صحبت می کردیم من حرکات دستش رو زیر نظر گرفتم اروم به طرف لیوان برد اهسته بلندش کرد و به طرف دهانش نزدیک کرد اروم جرئی ازش نوشید و شروع کرد به سرفه های پی در پی بی وقفه سرفه می کرد

ترسیده بودم به یاد رامتین افتاده بودم آخرین لحظاتی که پیشم بود پی در پی سرفه میکرد ان صحنه ها جلوی چشمانم تداعی شد ریه هام قادر نبود که نفسم رو بیرون بده بدنم می لرزید رنگم پریده بود دهانم خشک شده مغزم فرمان نمی داد که کاری برای نادیا انجام دهم کم کم سرفه هایش قطع شد و به نگاه کرد تک سرفه ای کرد و اهسته پرسید اقا رامین خوبین ؟

با حرکت سر گفتم بله که دوباره پرسید

- مطمئن اید ؟

-بله خوبم

- قیافه تون این طور نمیگه

- نه یه لحظه یاد برادرم افتادم

- واقعا متاسفم

- مشکلی نیست

من توی افکارم بودم که نادیا رو به اکرم خانم گفتم

- وای اکرم خانم چرا این دوغ انقدر شوره؟

- خانم اتفاقا بی نمک بود نمکپاش اوردم سر میز برای همین

به نمکپاش روی میز خیره شده نزدیک به چهل ثانیه نگاهش کرد و بعد از روی میز برداشت و تگونش داد و متوجه شد که خالیه نگاه مرموزانه ای بهم انداخت ولی چیزی نگفتم نمیدونم چرا

"نادیا"

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم به خاطر وضعش در اون موقع افکارش که به سوی برادرش سوق داده شده بود ترجیح دادم مثل یک دوشیزه محترم سکوت کنم و تلافی رو برای بعد گذاشتم غذاش رو تموم کرد و با تشکر کوتاهی به حیاط رفت من هم اداه غذامو خوردم و به حیاط رفتم نگاهم را چرخاندم تا پیداش کنم کنار استخر روی تاب نشسته بود اهسته بهش نزدیک شدم خیلی تو فکر بود اروم رفتم کنارش روی تاب نشستم سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم ولی من فقط به استخر نگاه کردم و اهسته پرسیدم خیلی به برادرتون وابسته بودین ؟ نگاهش رو از من گرفت و به استخر چشم دوخت نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت

- خیلی رامتین و من واقعا بهم وابسته بودیم

- از شما کوچکتتر بود ؟

- نه من یک سال و نیم کوچکتر بودم انقدر بهم وابسته بودیم که رامتین به خاطر اینکه کل روز با هم باشیم و برای رفتن به مدرسه از هم جدا نشیم یک سال دیر رفت به مدرسه و تحصیل رو باهم شروع کردیم من رشته ریاضی رو دوست نداشتم ولی چون داداشم دوست داشت من هم همون رو خوندم می تونی درک کنی

- حقیقتا نه چون هیچ وقت برادر یا خواهر نداشتم

- اره حق دارین |||||

-

- میدونم مرگ حقه ولی توی اون سن شاید ناحقی بود

- خدا خودش صلاح هممون رو میدونه

- اره راست میگی ولی وقتی رامتین رفت امید زندگی من رو برد

- تا خدا هست امید برای زندگی هست

- نمیدونی نادیا

(متعجب نگاهش کردم و اونم جمله رو به جوری کامل کرد که زشت نباشه وادامه داد)

- ...خانم شما نمی دونید چقدر سخته

- سعی میکنم درکتون کنم

- خوبه

بلند شد خداحافظی کرد و گفت که فردا برای سرکشی به امور مالی سر مکان ساختمان ها به قرارای داشته باشیم و منم پذیرفتم .

لباسم رو عوض کردم و سمت تختم رفتم شروع کردم به مرور برنامه های فردا : قرارم با رامین گرفتن لباس سفارشیم از فروشگاه خریدن یه هدیه برای ارسطو ومهلا ساعت گوشیم رو برای ساعت هشت صبح سر زنگ گذاشتم و خوابیدم صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم دست و صورتم رو شستم ومشغول اماده شدن شدم کارهام که تمو شد کیفم و سوئیچ پورشه ی مشکی و نانازیم رو از روی میز برداشتم و رفتم به اشپزخونه به اکرم خانم سلام کردم و صبحانه ام رو خوردم از خانه خارج شدم داشتم ماشینم رو از پارکینگ بیرون میاوردم که گوشیم زنگ خورد روی صفحه اش اسم ارسطو بود جواب دادم و گفتم

- سلام ارسطو جان

- سلام نادیا کجایی

- دارم ماشین رو از پارکینگ میبرم بیرون چی شده چرا نگرانی
- نادیا طناز به پرستو زنگ زد و گفت که بچه اش سقط شده حالشم خیلی بده ما الان بیمارستانیم میتونی بیای؟
- وای خدایا اره ارسطو اومدم
- تلفن رو قطع کردم به رامین زنگ زدم و با صدای مهربانی گفت
- الو
- سلام آقای سپهری
- سلام خانم کیانی فرد
- ببخشین من زنگ زدم که بگم نمیتونم امروز تا قبل از ظهر پیام
- مشگلی پیش اومده
- متاسفانه بله ولی واقعا برای بهم خوردن قرار عذر میخوام
- نادیا خانم کاری از من بر میاد
- فکر نمیکنم خداحافظ
- خداحافظ
- جلوی در بیمارستان پیاده شدم رفتم و خودم رو سریع به اتاق طناز رساندم با دیدن من گریه هاش دوباره شروع شد لبه تختش نشستم سرش رو در اغوش گرفتم اروم زیر گوشش گفتم
- طنازی چی شده
- نادیا جون دید نتونستم مادر بشم دیدی لیاقت نداشتم سیامک از وقتی فهمیده بود حمله ام سرکار نمی رفت و مراقب من بود امروز صبح ساعت پنج با اصرار من رفت کارخونه اخه همه کارها بدون اون خراب شده بود وقتی داشت میرفت گفت طنازی من مراقب باش من زود برمی گردم ساعت نزدیکای هفت بود که رفت توی اشپزخونم که اب بخورم یه دفعه سرم گیج رفت و خوردم به لبه اوپن نادیا!!!!!! انقدر دلم درد گرفته بود که ترسیدم حالمم خوب نبود سریع یه اژانس گرفتم اومدم بیمارستان بهم گفتم بچه ات سقط شده
- گریه نکن طناز
- سیامک حق داشت تنهام نذاره من حتی نتونستم دو ساعت بچه ام رو نگه دارم
- تقصیر تو نبوده تقدیر این طور خواسته

- حالا سیامک چی فکر میکنه حتما دیگه منو نمی خواد و ترکم میکنه من بدون سیامک
- طنازی اقا سیامک خیلی عاقل تر از این که به خاطر این اتفاق تو رو ترک کنه شاید نارحت شه شاید سرزنشت کنه شاید یه هفته باهات قهر باشه ولی بیش از این نیست
- بهش خبر دادید
- ارسطو گفت بهش گفت من برم ببینم اومده یا نه
- باشه برو
- از اتاق خارج شدم رفتم کنار ارسطو و پرستو همون موقع بود که سیامک اومد قیافه گرفته ای داشت سلام کرد و به طرف اتاق طناز من هم رفتم از پشت دربه حرف هاشون گوش دادم اول از همه صدای سیامک اومد که گفت
- طنازی من گریه نکن حالا مگه چی شده
- سیامک من نتونستم از بچه مون مراقبت کنم
- اشکالی نداره خودت رو اذیت نکن نفسم
- حق با تو بود من ازش مراقبت نکردم منم ببخش
- طنازم عزیزم من اگر سرکار نرفتم و ازت مراقبت کردم فقط برای تو بود نمی خواستم تو اسیبی ببینی مگر نه بدون تو اون بچه رو میخواستم چی کار کنم تو برام مهمی فقط تو الانم خودت رو اذیت نکن ما میتونیم دوباره بچه داریم
- سیامک
- جانم عزیزم
- من میدونم تو چقدر بچه دوست داری میتونی منو ببخشی؟
- طنازم تو کاری نکردی که من ببخشم حتی چون منم واسه ی دوست دیگه چی رو ببخشم خانومم
- چقدر خوبی
- هه گریه نکن
- توی این دو سه روز چقدر موضوعات عشقی چقدر مزخرف یه کم پیش طناز موندم بعد رفتم که به قرار با رامین برسم
- سلام آقای سپهری
- سلام خانم مهندس نگران شدم مشكلتون حل شد

- بله خدا رو شکر یکی از دوستانم یکم حالش بد بود

- ان شا الله بهتر بشن مشکل چی بود

- باردار بود بچه اش سقط شد

- اه

- بهتره بریم سراغ کارمون

بعد از برسی کا رها خداحافظی کردم و به خونه برگشتم هشت روز به سادگی گذشت و مامان و بابا قرار بود روز بعد بیان باباهم از همون جا زنگ زده بود و رامین رو برای شب دعوت کرده بود شب ساعت گویشیم رو سر زنگ گذاشتم که صبح برای آوردن مامان و بابا از فرودگاه خوا نمودم . روز بعد ساعت ده توی فردوگاه منتظر بودم کهقایی از پشت دست گذاشت روی شوئم هراسون بلند شدم و دیدم که پدرو مادر پشتم ایستادند بعد از سلام و احوال پرسی به خونه رفتیم مامان و بابا کمی استراحت کردن و من هم کمی کمک اکرم خانم کردم ساعت پنج بود رفتم توی اتاقم دوش گرفتم و حاضر شدم یه تونیک فیروزه ای با یک شلوار جین مشکی و با صندل و شال فیروزه ای مثل یه تکه ماه شدم وارد سالن شدم پدر و مادر آماده روی مبل نشسته بودند به جمعشون پیوستم رو به بابا گفتم

- پدر چرا اون امشب دعوت کردین

- نادیا اون یعنی چی

- همون آقای سپهری رو

- خوب دلم براش تنگ شده بود گفتم امشب که پنج شنبه است بیاد که بتونیم ساعات زیادی رو پیش هم باشیم

- اه

- نادیا سعی کن باهات خوب باشی پسر واقعا خوبیه اون بعد از مرگ برادرش غیر از خانواده اش با هیچ کس رفت و امد نکرده الان که باماست باید خدا رو شکر کرد سعی کن به بودنش عادت کنی چون تقریبا از فردا هر روز اینجاست

- پدر من حس میکنم پرو و لجبازه توی دوغ من نمک ریخت انقدر که که تا دو روز سرفه میکردم

- نادیا دروغ میگی

- بابا چرا میخندی راست میگم

- پسر خیلی باحال تر از اونیه که فکر میکردم

- بابایی نخند خیلی هم نر و لوسه اه کارش اصلا جالب نبود بی شخصیت ادم باید یه ذره متانت داشته باشه

- عادت میکنی حالا ببینم تو واسه اینجور ادم هیچ وقت ساکت نیستی تو چی کار کردی

- هنوز هیچی یعنی وقت نشده ولی امروز به برنامه عالی براش چیدم که کیف کنه

- چی هست اون برنامه

- نمیتونم بگم ددی

- پس بی صبرانه منتظرم ببینم چیه

اکرم خانم صدام کرد و گفت نادیا خانم پاشید بذارید دیگه بیرون کاری ندارم .

یک ساعت بعد رامین اومد البته نه تنها با خانواده اش نگران شدم نکنه نقشه ام خراب بشه چرا بابا بهم نگفته بود اونام هستن همون طور که من برنامه ریزی کرده بودم اول از همه رامین در رو باز کرد و وارد شد که ناگهان سطل اب یخی که بالا در گذاشته بودم خالی شد رو سرش بابا ی من و بابا و مامان رامین شروع به خندیدن کردن حالا نوبت قسمت دوم بود اما پدر خرابش کرد و به رامین گفت بره از اکرم خانم لباس خشک بگیره و برخلاف میل من به جای رامین پدرش به طرف صابونی که وسط سالن بود رفت یک دو سه وبا صدای مهبیبی به زمین خورد اینبار همه حتی خود پدر رامین هم خندیدند فقط من بودم که از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین نگه داشته بودم دلم میخواست اون لحظه رامین رو خفه اش کنم و تار تار موهاشو با دستای خودم بکنم

"رامین"

صورتش سرخ شده بود و خیلی سر بزیر ایستاده بود من هم لباسم را عوض کردم و به جمع بقیه پیوستم نادیا همچنان شرمنده سرش رو پایین نگه داشته بود کنارش نشستم و با خنده گفتم

- ناراحت نباش منو بابام نداریم که مهم این بود نقشه ات عملی بشه

- اه

با بی محلی سرشو چرخوند و به مادرم که داشت بامادرش صحبت میکرد نگاه کرد تا موقع شام حرفی نزدیم موقع شام رو به روی من نشسته بود همین طور که غذا میخورد گاهی سرش رو بالا میاورد و مرا نگاه میکرد من تا او نگاه میکرد نگاهم را می دزدیدم بعد از شام ظرفی میوه پوست کندم تا بخورم به نادیا تعارف کردم خواست تکه ای بردارد که تلفنش زنگ خورد و گفت ممنون نمی خوام

"نادیا"

خواستم تکه ای میوه بردارم که گوشیم زنگ خورد من گفتم نمیخوام ممنون تلفن رو جواب دادم مهلا بود سریع با همون صدای جیغش گفت

- سلام قهرمان چه طوری

- سلام مهلا جان خوبم تو چه طوری
- خوبم فردا میای بریم کاخ سعد اباد
- آره خوب حالا چی شد یهو به سرت زد
- برای اینکه روحیه طنز عوض بشه میرم
- ببینم کیا هستین
- من و شهلا ارسطو جون و پرستو طنز و سیامک و پرهام ولی پدرام گفته اگه تو بیای میاد
- آوه چه مهم شدم
- بله
- حسودیت شد
- گمشووووووو حالا خودت زنگ میزنی بهش
- آره زنگ میزنم کی راه میفتید
- نه و نیم
- مهلا جان از خونه ما تا اونجا پنج دقیقه راهه بگو قرارمون چه ساعتی اونجا
- ده و ربع
- خوبه بای
- بای
- پدرم پرسید
- کی بود نادیا جان
- مهلا باباجون برای فرادا کاخ سعد اباد دعوت کرد طنز یکم افسرده است می خوایم یه کم شاد شه
- خوبه رامین جان هم ببرید البته گر خودش دوست داره
- رامین گفت با کمال میل
- با یه لبخند مصنوعی بلند شدم عذر خواهی کردم و به اتاقم رفتم شماره پدرام رو گرفتم با بوق دوم جواب داد
- سلام خانوم خانوما

- سلام

- بی معرفت یادی نکنی ازما

- خودتو لوس نکن ببینم خوابیده بودی رو گوشیت

- نه چه طور

- اخه سریع جواب دادی

- نادیا خانم زشته خانم با شخصیتی مثل شما پشت خط معطل بشه

- دیوونه فردا میای کاخ سعد اباد

- اگه تو بیای حتما

- تو چیکار به من داری

- به تو خوش نمیگذره

- چرا؟؟؟؟؟

- اخه من دوس دارم فقط با تو برم بیرون مثل این داداش پرهامم نیستم که با هرکی برم

- خوب بسه دیگه منم میام میای دیگه

- اره

- باشه خداحافظ

- نادیا

- جانم

- مراقب خودت باش

- پدرام میددونی برام مهمی پس مواظب احساسات باش که شرمنده ات نشم

- نادیا

- بای

- بای عزیزم

به بقیه پیوستم خانواده سپهری داشتن خداحافظی میکردن که برن که مامانم گفن بهتره امشب رامین جون اینجا بمونه که صبح دیر نشه ما یه اتاق برای مهمون ها داریم اوناام استقبال کردن و رامین موند اخه مادرمن چه پیشنهادهایی میدی ها بعد از رفتن پدر و مادر رامین داشتیم به اتاقم میرفتم که رامین صدام زد خانم کیانی فرد ایستادم

"رامین"

گفتم تا خوابم بگیره حوصله ام سر میره برم پیش نادیا داشت میرفت تو اتاقش که صداش زدم خانم کیانی فرد پدرش از پشت روی بازوم زد و گفت راحت باشید با هم مگه هم کلاسی هستید بهش لبخندی زدم و او رفت برگشتم و رو به نادیا که منتظر نگاهم میکرد گفتم میشه تا موقع خواب پیام اتاق شما لبخندی زد و گفت البته

اتاق قشنگی داشت روی صندلی میز کامپیوترش نشستم اونم لبه تختش نشست رو بهش گفتم

- این طور که معلومه ما باید یه کم بچه بازی هامون رو کنار بزاریم که دیگه اتفاقی مثل اتفاق عصر رخ نده

- حق با شماست کار من بچگانه بود ولی من هنوزم گاهی گلوم بخاطر نمکای توی دوغم میسوزه

(قلبم تیر کشید ولی به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم)

- من هم گفتم کار هر دومون بچه گانه بود

- خب

- برای از بین رفتن این مشکلا من فکر کردم اگر چیزی پیش هم داشته باشیم بهتره هر چی اونا بیشتر بشه مشکلامون کمتر میشه

- مثلاً چی

اون میتونه یکی از چیزهایی که برامون مهمه باشه یا مثلاً گفتن یه راز

(اهسته تر ادامه دادم)

یه جمله آموزنده یه نگاه و ..

- خب

- الان لازم نیست همه رو انجام بدیم برای شروع یدونه کافیه

- مطمئنی که مشکلامون حل میشه

- اره چون اونجوری یه احساس دین مدیونی یه چیزی ایجاد میشه این رو یه روانشناس بهم گفت

- باشه امتحان میکنیم با اینکه من علاقه ای ندارم

- شروع کن

- شما که قبلا خودتون برش داشتید لیوان توی کانکس رو میگم

- اون که کادو بهدشتم فکر نکنم خیلی براتون مهم بود یه چیز دیگه

بلند شد و به طرفم اومد با هر قدم بهم نزدیک تر میشد میخواست چی کار کنه دقیقا به نیم قدم رسیده بود کمی خم شد چشمای براقش مثل همیشه برق میزد یک کم بیشتر خم شد دستش رو به طرف دستگیره میز کشو میز کامپیوترش برد دوربین کوچکی از توش در آورد کمی ازم فاصله گرفت و به طرفم گرفت

"نادیا"

دوربینم رو به طرفش گرفتم در صورتی که ترجیح میدادم به جای اون جمله پند آموز خفه شو رو بهش بگم ولی خودم رو کنترل کردم سرش بالا آورد تو چشم نگاه کرد چشمان طوسیش برق خاصی داشت دوربین رو ازم گرفت و گفت

- این رو بهم میدی

- اره از چیز های مهم زندگیمه

- واقعا

- اره غیر از وقتایی که تو اتلیه مردم از توی این میبینم

- خوبه

- حالا شما به من چی میدی؟

اول یکم دستاشو مشت کرد و بعد به خودش مسلت شد و دستش رو دور گردنش برد و گردنبندش رو باز کرد بلند شد و نزدیکم اومد تقریبا توی بغلم بود دستشو برد زیر شالم و گردنبندشو رو دور گردنم بست کمی عقب رفت و گفت

- در حال حاضر این با ارزش ترین چیز زندگیمه بع...

- چرا براتون مهمه

- چون گردنبند برادرمه

بلند شد و با گفتن شب بخیر اتاقو ترک کرد وقتی در و بست پلاک گردنبد رو توی دستم فشار دادم باید ازش خوب مراقبت میکردم .

صبح ساعت نه و ربع بیدار شدم داشتم با لباس خواب میرفتم بیرون که یادم افتاد رامین خونمونه به طرف کمد رفت لباسم رو عوض کردم به دستشویی رفتم داشتم میرفتم صبحانه بخورم که به فکرم زد رامین رو بیدار کنم خواب نمونه به طرف اتاق مهمان رفتم دیدم لای در بازه یه نگاهی کردم بیدار بود لبه تخت نشسته بود و داشت به دوربینم نگاه میکرد وقتی دیدم بیداره برگشتم برم به اشپزخونه که پای روی اولین پله سر خورد و افتادم خدا رو شکر روی پله سوم خودم رو نگه داشتم صورتم پر خون شده ود رامین سریع اومد بیرون و به طرفم اومد صورتم رو با دستش نگه داشت نگاه کرد و رو به همین طور که کمکم میکرد که به طرف دستشویی برم گفت

- ببین دختر چه کردی باخودت حواست کجاست

- پله ها لیز بود

- بهونه نیار

- ممنون که کمکم کردی

- وظیفه ام بود

- چرا صورتم انقدر خونی سرم شکسته

- نگران نباش خون دماغ شدی چیزی نیست بزار کمکت کنم بشوریش

- ممنون خودم میشورم

- به پیشونیت دست کشیدی خونیه بشور

- چشم

- خونس بند اومده

- فکر کنم

- نادیا ببینم جاییت درد نمی کنه حالت خوبه نیاز به دکتر نداری

- نه اقا رامین خوبم

"رامین"

نگران بودم دوباره پرسیدم

- مطمئنی ؟

- بله

- نادیا می خوی نریم کاخ

- نه من خوبم اقا رامین دماغم یکم زیادی حساسه من خوبم

- باشه

از اینکه می گفت اقا رامین فهمیدم دوست نداره نادیا صدای کنم منم سعی کردم دیگه نگم داشتیم صبحانه میخودیم که اکرم خانم اومد و گفت اقا رامین لباساتون خشک شده گذاشتم اینجا بردارید تشکر کردم و بعد از خوردن صبحانه رفتم به اتاق تا لباسام بپوشم داشتم دکمه های پیرهنم رو می بستم که صدای شکستن چیزی به گوشم رسید سریع از پله ها پایین رفتم نادیا رو دیدم که جلوی گلدون بزرگی که حالا شکسته شده بود ایستاده و فقط نگاه میکنه به طرفش رفتم و چند بار صدای زدم جوابی نداد پدر نادیا هراسون خارج شد و با دیدن گلدون به اتاقش برگشت و رو به زنش گفت چیزی نیست گلدون شکست چرا توجه نکرد به حال نادیا بیچاره انقدر خواب بود حتی سلام نکرد دوباره نادیا رو صدا زدم

"نادیا"

کنک بود فقط به گلدون خیره شدم تهی تهی بودم حتی اون لحظه اسمم یادم نبود فقط صدای مردی که پی در پی صدام میکرد و میشنیدم چرا گلدون رو شکستم اون لحظه انگیزه داشتم ولی هیچ وقت نفهمدم چی بود اون که صدام میکرد رامین بود به خودم اومدم ولی همچنان به گلدون نگاه میکردم قطره ای اشک از گوشه چشمم پایین اومد همون لحظه حس کردم چیزی دور بدنم حلقه شد دستای رامین بود در اغوشم گرفت از لرزه های بدنم کاست محکم من رو فشار داد و گفت

- نادیا ..خانم تو رو خدا حرف بزن خوبی ؟

.....-

-چرا فقط اشک میریزی چته ؟

.....-

- نادیا خانم نادیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خوب حرف بزنم نادیا خانم میشنوی صدامو

"رامین"

نگران بودم حرف نمیزد هرچی محکمتر بغلش میکردم کمتر میلرزید محکم در اغوشم نگهش داشته بودم که اکرم خانم گفت بذارید این قرص رو بهش بدم به که یه قرص به نادیا داد نادیا به اعصابش مسلط شد و گفت که میره حاضر شه دنبال اکرم خانم رفتم پرسیدم

- قرصی که بهش دادین چی بود

- نمیدونم روانپزشک داده
- مگه نادیا... خانم چه مشکلی داره
- والا منم نمیدونم هیچ کس نمیدونه ولی چند سال پیش یه اتفاقی براش افتاده که خیلی حالش رو بد کرده از اون زمان گاهی تو خونه یه چیزی رو میشکته و نگاش میکنه یا مثلاً یه چیزی از توی اتاقش پاره میکنه و حق هق میسوزونتش
- خوب مگه چشه
- گفتم که نمیدونم حتی مادر و پدرشم نمیدونن
- خیلی این طوری میشه
- نه وقتایی که خون میبینه
- یعنی بخاطر خون که صبح از بینیش اومد اره ؟
- اره اقا شاید درست نباشه بگم ولی از اون زمان رفتارش عوض شده دیگه با اقا و خانوم جایی نمیره مگر یه موقعی سفر خارجه ایران که اصلاً نظرش راجع زندگی عوض شد دیگه خیلی وقته که فقط گاهی تنهایی میره شمال
- خانم ول اینا رو چرا وقتی خون میبینه این کارو میکنه نسبت هر خونی یا فقط خون خودش
- نسبت به خون های غیر عادی خودش
- چرا ؟
- از من نخواهید که بگم اقا
- اکرم خانم الان میاد خواهش میکنم
- آخه یه بار توی وان حموم رگش رو زده که اگه به دادش نرسیده بودیم الان اون بینمون نبود برای همین وقتی خون غیر عادی میبینه یادش میفته و اعصابش خورد میشه
- چرا رگش رو زد؟
- اینو نمیدونم
- راه درمان نداره؟
- چا اقا داره راون پزشک گفت اگه مشکلشو به یه نفر بگه شاید خوب بشه ولی به هیچ کس نمی گه
- شاید من بتونم راضیش کنم بگه

- خدا کنه اچه اقا من خیلی نادیا خانم رو دوست دارم مثل بچه منه من بزرگش کردم همیشه وقتی نوزاد بود تو دستای خودم خواب میرفت کمکش کنیدی اقا اگه میتونید

همون موقع پدر مادر نادیا اومدن بعد از سلام پدرش رو به اکرم خانم پرسید

- حالش خوبه ؟

- کی؟

- حواست کجاس اکرم خانم نادیا دیگه

- خوبه اقا رامین ارومش کرد

- دوباره چش شد که خون دید دستش برید ؟

- نه اقا از پله ها افتاد خون دماغ شد

- وای الان خوبه

- اقا رامین کمکش کرد

بعد اقا کیانی فرد رو به من گفت

- مرسی رامین مثل اینکه حسابی سر صبحی افتادی تو زحمت

- نه من وظیفه ام رو انجام دادم

- این چه حرفیه رامین جان امروز اگر پرهام از دوستا نادیا س اگه اومده بود باهاش اشنا شو توی پروژه با اونم کار داریم

- چشم حتما

- بفرما صبحانه

- مرسی خوردم دیگه بریم دیر شد

نادیا رو صدا زدم و بعد از خداحافظی به طرف کاخ راه افتادیم خیلی راه نبود فقط پنج دقیقه بود رسیدم ماشین رو پارک کردیم پیاده شدیم نادیا من رو به دوستاش معرفی کرد و اون ها رو هم به معرفی کرد بعد که همدیگر رو شناختیم من مشغول شنایی بیشتر با پرهام شدم که دیدم پسری که اسمش پدرام بود رفت کنار نادیا و شروع کرد اروم زیر گوشش حرف زدن

پدرام اومد طرفم و اروم زیر گوشم گفت

- چه طوری خانم خانوما

- خوبم پدرام برو بلیط بگیر

- چشم

و بعد رفت از اینکه تونستم از خودم بازش کنم احساس خرسندی کردم نگاهم به نگاه رامین که به من خیره شده بود
گره خورد و سریع نگاهم را دزدیم پدرام بلیط گرفت و باهم چند تا از کاخ موزه ها رو دیدیم ولی چون زیاد اونجا رفته
بودم غیر از باغش هیچ جا برام جذاب نبود بچه گفتن بریم موزه نظامی رو هم ببینیم که من گفتم شما برید من این
بیرون میشینم منتظر تون بچه ها رفتن ولی پدرام شهلا نرفتن شهلا رفت به طرف سرویس بهداشتی و پدرام کنار من
روی نیمکت نشست و سر صحبت رو باز کرد

- خوبی نادیا؟

- آره چه طور

- هیچی من همش نگرانتم

- پدرام چی تو ذهنته

- نادیا میدونی چرا میپرسی

- آره میدونم دیشب بهت گفتم مواظب احساسات باش نگفتم ؟

- چرا گفتی ولی...

- ولی نداره دیگه پدرام هزار برادرم باشی دوستم باشی اون که تو ذهن تو برای من بی معنی ترین واژه است تو
میدونی من شش سال با خودم عهد بستم که به اون نزدیک نشم پدرام مثل خواهر واست از هر کی بخوای
خواستگاری میکنم ولی هیچ وقت به من نگو عاشقتم چون اون وقت دیگه واسم میشی یه غریبه که دیگه حتی منو
نمیبینه

- نادیا نمیدونی هرشب که میخوابم کابوس میبینم که اشتباه شش سال پیش رو دوباره تکرار کردی اون روز من و
اکرم خانم فقط اونجا بودیم نمی فهمی که چه حسی وقتی ببینی که عشقت توی وان پر ...

- پدرام دهنه رو ببند بهت گفتم از این واژه استفاده نکن با قلب من بازی نکن خیلی وقته شکسته پودر شده اتیشش
نزن که خاکستر بشه بذار همین طور هستیم رابطه مون خوب بمونه

پدرام دیگه چیز نگفت بچه ها اومدن نزدیک ساعت یک و نیم بود که مهلا از تو کیفش ساندویچ در آورد و به هموم
یکی داد بعد از خوردن ساندویچ ها راه افتادیم که موزه برادران امیدوارو ببینیم داشتیم سربالایی جاده رو بالا می
رفتیم مهلا ارسطو جلو تر از همه من و طناز و سیامک پشت اونها من و شهلا پشتشون پدرام و رستو هم پشت سر ما

و آخر از همه هم پرهام و رامین کمی انطرف تر از ما یک زن و مرد می رفتن که خانوم کفش هاشو دستش گرفته بود و پا برهنه راه میرفت از شکم بزرگش پیدا بود ولی اینجمله اقا به خانومش گفت که وقتی بچه مون به دنیا بیاد بهش می گم پا برهنه حملش کردی به طنز اطمینان داد و به طرف سیامک که به اون زوج خیره شده بود نگاه کرد یه کم جلوتر رفت و ایستاد با دوتا از انگشتاش گیج گاهش رو فشار داد کمی پاهاش شل شد سیامک سریع نگاهش داشت من رفتم نزدیک و گفتم چی شد اشک از گوشه چشمش چکید و گفتم من نتونستم کوچکترین خواسته عشقم رو براش بر آورده کنم سیامک محکم بغلش کرد و گفت خواسته من فقط تویی شادیه تو خوشحالی لبخندت ارامشت نکن اینکارو باخودت. طنز یکم به خودش اومد اشکاش رو پاک کرد به راهش ادامه داد رامین نزدیک من اومد و گفت چقدر عاشقن پوز خندی زدم و رفتم

"رامین"

پوز خندی زد و رد شد چراشو نفهمیدم درست مثل دلیل خودکشیش رفتم نزدیک داشت شالش رو مرتب میکرد ساعتش رفته بود پایین و خط تیره قهوه ای رنگ روی دستش رو دیدم خیلی کنجکاو بودم دلیل اون کار احمقانه اش رو بدونم من فقط یه بار این فکر به سرم زد اون وقتی بود که رامتین فوت کرد ولی تازه در حد فکر بود نه عمل رفتم جلو اروم پرسیدم

- چرا خندیدی

- همین جووری

- نه ولی منظور داشتی

- چون عشق و عاشقی برای من بی معنیه شش ساله که فراموش کردم چنین واژه ایی هم وجود داره

و بعد رفت وقتی نادیا رو به خونشون رسوندم و رفتم خونه ولی تمام ذهنم خط قهوه ای روی دستش بود چند روز بعد پدرم خانواده کیانی فرد رو دعوت کرد خونمون چند روز تعطیلات در پیش بود بابای نادیا پدرم رو دعوت که به باغشون توی جنوب ایران برن نادیا مخالفت کرد و گفت من نمیام پدرش گفت نادیا تو بیش از شش ساله که اونجا نیومدی دلت تنگ نشده نه بلندی گفت و رفت تو حیاط

"نادیا"

نه بلندی گفتم و رفتم تو حیاط رامین اومد بیرون و پرسید

- چی شد نادیا خانم

- هیچی اگه تو میموندم بابام یه موقع اصرار میکرد

- چرا دوس نداری بری

-اوم

- نمی خوامی بگی؟

- خب اونجا روستا فامیلی همه غامیلامون اونجا یه باغ دارن تعطیلات میرن اونجا نمیخوام فامیلام رو ببینم

- چرا؟

- مهم نیست

- خیلی وقته نرفتی

- اره شش سال شایدم بیشتر

- از بعد از خودکشیت

برگشتم نگاهی بهش انداختم سرم رو انداختم پایین چیزی نگفتم لعنت بهت اکرم خانوم الو تو دهنهت خیس نمی خوره
شایدم پدرام گفته نه اون اصلا با رامین حرف نزد شاید هم پرهام ولی احتمال اکرم خانوم قوی تر بود تو همین افکار
بودم که گفت

- دنبال متهم نگرد خط قهوه ای رو مچت همه چیز رو میگه

-

- چرا سرت انداختی پایین

-

- دلیلش چی بود

-شاید حماقت شایدم نه..

- نمی خوام سرزنشت کنم ولی حتما دلیلت قانع کننده بوده شاید یه روزی به من بگی

بلند شدم و رفتم تو رو به بابا گفتم فردا که شما میرین باغ منم میرم ویلای رامسر پدرم هم موافقت کرد . فقط یه بار
بعد از زدن رگ دستم وقتی از بیمارستان مرخص شدم اونجا رفته بودم توی این شش سال هیچ وقت پامو تو اون ویلا
نداشته بودم پدرم گفت اگر رامین دوس داشت میتونه باهات بیاد ؟ سرم رو به نشونه اری تگون دادم رامین هم قبول
کرد بعد از شام خداحافظی کردیم که بریم خونه رامین گفت خودت میری یا پیام دنبالت گفتم خودم میرم که پدرم
گفت رامین میا دنبالت دیگه اونم سرشو تگون داد گفت چه ساعتی ؟ بی تفتوت گفتم صبح هر وقت آماده بودی یه
تک بزن حاضر شم باشه خداحافظ وقتی رسیدیم خونه بابا گفت نادیا بشین کارت دارم رو بهرو نشستم و شروع کرد

- می خوامی سفارشات لازم رو بهت بکنم

- در مورد چی ؟
- مسافرت که می خواهید برید
- بله بگید
- اینا رو که لازم بوده به رامین هم گفتم اول اینکه مثل ادم با هم رفتار کنید
- پدر من اصلا کاری به کارش ندارم
- اتفاقا باید داشته باشی
- چرا
- میدونی که سرایدار اونجا از دوستای صمیمی فامیلای فوضول مامانته
- بله میدونم
- اگه تو و رامین برید اونجا ممکنه برات حرف در بیارن شما باید تظاهر کنید که نامزدید و چند وقت دیگه عروسیتونه
- چی اصلا نمیرم میرم یه ویلای دیگه
- نه نادیا فقط دلیل ویلا نیست اونجا که باید تاییدیه بگیری من گفتم دخترم با نامزدش میاد
- بابا چرا
- اه نادی
- مگه باید تاییدیه رو هم بگیریم
- اره
- پدر من نمیرم
- اگه الان نری ماه بعد باید یک ماه بری
- چرا ؟
- چون نمیشه که نگیری اون موقع هم اوج شلوغیه و کمتر از دو هفته معطلتون نمی کنن خود دانی یه هفته یا یک ماه ؟
- همیشه منو خر میکنی اه
- نادی بابا نمی خوام ناراحت بری

حاضری دنیا رو بدی فقط یه بار نگاه کنی
 به خاطرش داد بزنی به خاطرش دروغ بگی
 رو همه چی خط بکشی حتی رو برگ زندگی
 وقتی کسی تو قلبته حاضری دنیا بد باشه
 فقط اون که عشقته عاشقی رو بلد باشه
 قید تموم دنیا رو به خاطر اون میزنی
 خیلی چیزا رو میشکنی تا دل اونو نشکنی
 وقتی کسی تو قلبته یه چیز قیمتی داری
 دیگه به چشمت نمیداد اگر چه ثروتی داری
 حاضری قبل تو باشه پیش چشای اون گرو
 فقط خدا نکرده اون بهت یه وقت نگه برو
 وقتی بشینه به دلت از همه دنیا میگذری
 تولد دوباره اسمش رو وقتی میبری
 حاضری جونتو بدی که خار توی دستاش نره
 حتی یخ ذره گرد و خاک تو معبد چشاش نره
 وقتی کسی رو دوس داری حاضری جون فداش کنی
 حاضری دنیا رو بدی فقط یه بار نگاه کنی
 به خاطرش داد بزنی به خاطرش دروغ بگی رو
 همه چی خط بکشی حتی رو برگ زندگی
 وقتی کسی تو قلبته حاضری دنیا بد باشه
 فقط اون که عشقته عاشقی رو بلد باشه
 قید تموم دنیا رو به خاطر اون میزنی
 خیلی چیزا رو میشکنی تا دل اون نشکنی

"نادما"

- بودم

- بله شما همیشه خوشگل منی

...-

- بیا بیا بشین اینجا وقتی مهری خانم میز رو چید گفت من برم با اقا اسماعیل غذا بخورم دوباره میم و رفت وقتی رفت با پر خاش به رامین گفتم

- لازم نیست انقدر هم شلوغش کنی

- نادیا شک میکنه تا همین اندازه هم واسه یه دختر پسر جوون که تازه نامزد کردن کمه

- اه از دست این بابا

- غذا تو بخور

"رامین"

نادیا نمیدونست که من احتیاج به تظاهر ندارم و فقط دیگه لازم نیست احساساتم رو مهار کنم کاش میدونست سخته گفتنش کاش میدونست من به پدرش گفتم تاییدیه رو به زوج ها راحت تر از مجرد ها میدن کاش میدونست عاشقشم ولی می ترسم بیان کنم کاش میدونست

"نادیا"

ناهار را خوردیم و روی مبل نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می کردیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد پدرام بود جواب دادم

- سلام

- سلام خانومی چه طوری ؟

- خوبم تو خوبی ؟

- بدون تو مگه میشه خوب بود

- اره

- نه نادی نمیشه

- پر رو هیچ کس به جز پدرم منو نادی صدا نمی کنه حتی مادرم

- ببخشید ولی من دوس دارم این جوری صدا کنم قشنگه که

- میدونم ولی حس می کنم کسی که براش خیلی مهمم فقط میتونه اینجوری صدام کنه

- خوب برای منم مهمی

- دیوونه

- اره دیوونم اره نادى من دیونم من عا.. هیچی قرار شد نگم

- عزیزم خیلی خوشحالم که به حرفم گوش دادی

- نادیا جون پدرت گفت با اقای سپهری رفتی رامسر مواظب خودت باش

- چشم قربان

- ببینم به اون پسره هم می گی مراقب احساسش باشه

- منظورت چیه

- به اونم میگی حق نداره عاشق باشه یا فقط من اینجا محکومم

- بس کن پدرام

- می خوام بدونم

- دودقیقه دیگه بهت زنگ میزنم

- پس الان پیشش بیهش سلام برسون منتظر تماسم بای

- بای

بعد از قطع تماس به رامین نگاه کردم که به من خیره شده بود بدون اینکه چیزی بگم رفتم طبقه بالا روی تخت نشستم و سرم رو با دستانم نگه داشتم این روز ها همش یاد شش و نیم سال پیش بودم اتفاقات ثانیه به ثانیه توی ذهنم بود لحظه کشیدن تیغ روی دستم صدای جیغ اکرم خانم محیط سرد بیمارستان نگاه بی احساس مادر نوازش های با محبت پدر نامه کنار بالش نگاه سر زنش گر دکتر بیچ بیچ های پرستارها حماقت من . به سرم تکانی دادم تا از این افکار دور بشم شماره پدرام رو گرفتم با دومین بوق جواب داد

- سلام

- پدرام تو دلت از چی پره این چه حرفای بود که زدی تو میدونی تو از بقیه وضع من و بهتر میدونی من بهت گفتم مواظب احساسات باش که شرمندت نشم که تو عاشق نباشی من از عشق بیزارم من به خاطر کاری که برام کردی ازت ممنونم میخوام مثل برادر پیشم باشی نه مثل یه غریبه ازت فرار کنم

- نادیا داری گریه می کنی
- نه
- از صدات پیداست
- خسته ام پدرام
- ولی منظور بدی نداشتم من گفتم به اونم بگو که شرمندش نشی
- پدرام من و آقای سپهری دو تا همکاریم که مثل هاپو پیشی همیشه با هم جنگ داریم لازم نیست من بگم خودش از من بدتره نه احساس بین ما هست نخواهد بود
- الهی قربون هاپو پیشی گفتن برم ولی من از نگاه یه مرد همه چی رو میفهمم امروز تو کاخ نگاهش معنی دار بود
- تو زیادی حساسی عزیزم هیچ حسی نیست
- هست نادی هست
- نیست اگرم باشه فایده ای نداره چون همیشه یه طرفه است
- امیوارم
- کاری نداری
- نه مواظب خودت باش
- چشم خداحافظ داداشی
- بهت خوش بگذره
- تلفن رو قطع کردم و رفتم پیش رامین خیلی تو فکر بود داشتم به حرفای پدرام گوش می کردم که رامین با سوال از افکارم دورم کرد
- میتونم یه سوال شخصی بپرسم
- بپرس ولی اگه دوس نداشتم جواب نمیدم
- داشتی با گوشیت حرف میزدی گفتمی که براشون مهمی یه جوری مادرتم جدا قرار دادی دلش چیه
- (به فکر فرو رفتم مامان هیچ وقت منو نخواست دوس داشت همیشه با پدر مثل لیلی مجنون زندگی کنه یکی نیس بهش بگه مگه حالا که هستم باهاتون جایی میام که مزاحم باشم ولی الان وقت این حرف ها نبود باید به رامین جواب میدادم)

- همه مامانا مثل مامان تو خوب نیستن

- یعنی چی

- همه مامانا بچه هاشون رو دوست ندارن

- مگه میشه دختر

- حالا که شده اصلا ولش کن

- باشه رابطه ات با این پسره پدرام خیلی خوبه نه؟

- اره خیلی مثل یه برادر واقعی یه دوست همراه

- فقط یه برادر یا یه دوست

- اره

- مطمئنی؟

- اره رامین تو چته اصلا اگه بیشترم باشه به تو ربطی نداره که داره؟

- البته که نه ولی واقعا لازم نیست دروغ بگی اگه جواب ندی راحت ترم

- رامین من دروغ نگفتم

- نادیا من فراموشش کن

- با اینکه به تو ربطی نداره ولی میگم که بدونی پدرام جون منو نجات داد با اینکه تا سه چهار هفته به خاطر اینکار باهاش قهر بودم و بعد خودم اشتباهم رو فهمیدم پدرام منو نجات داد به خانواده ام خبر داد تا وقتی که خوب خوب نشده بود حتی یه دقیقه ام تنهام نداشت ببینم یه برادر کار دیگه ای هم لازم برای خواهرش بکنه

نا خواسته از یادآوری اون روز ها اشکم سرازیر شد

"رامین"

شروع کرد به گریه کردن کاش میدونست وقتی با پدرام حرف میزنه همه قلبم اتیش میگیره صدای در اومد فهمیدم مهری خانم اخ جون دوباره میتونستم برم تو جلد خودم دستم رو دور کمرش حلقه کردم محکم در اغوشش کردم وقتی گریه میکرد خیلی اروم بود مهری خانم وارد شد وسلام کرد با سر جوابش رو دادم همین طور که نادیا در اغوشش بود به این فکر می کردم که اگر نادیا همیشه مال من بود چقدر خوشبخت بودم خواستم ارومش کنم اروم زیر گوشش گفتم عشقم گریه نکن الان مهری خانم فکر میکنه من اذیتت کردم بعد به پدر میگه پدرم که دیگه منو زنده نمی ذاره . مهری خانم خندید و رفت تو اشپزخونه نادیا سرش رو بلند و کرد و با چشمان اشک الودش به من نگاه کرد بهش

گفتم که بریم لب ساحل و اونم با حرکت سر قبول کرد داشت می رفت به طرف اتاق که حاضر شه یه دفعه صداش کردم بدون اینکه برگرده ایستاد گفتم نادیا میشه منم گاهی نادی صدات کنم چند ثانیه بدون اینکه چیزی بگه اسناد و بعد رفت توی اتاق دو دقیقه بعد پایین حاضر بود نزدیکش شدم با مهری خانم خداحافظی کردیم و راه افتادیم خواستم دستش رو بگیرم که دستم رو پس زد

"نادیا"

خواست دستم رو بگیره چون متوجه شدم که دیگه مهری خانم حواسش نیست دستش رو پس زدم از ویلا خارج شدیم و به طرف تختی که لبه ساحل بود رفتیم برگشتم مهری خانم که از پنجره اشپزخونه به ما نگاه می کرد رو دیدم اه ادم تا چه حد فوضول برای اینکه خیالش راحت بشه وقتی روی تخت نشستیم خودم رو تو بغل رامین جا دادم و سرم رو گذاشتم رو سینه اش متعجب نگاهم کرد بدون اینکه اشاره کنم فقط زیر لب گفتم مهری خانم متوجه منظورم شد و خدا رو شکر که انقدر باهوش بود بغضم رو به زور توی گلوم فشار دادم و نگاهم تو چشمای قابل اعتمادش گره خورد توی چشاش یه چیزی میدیدم درست بیت دقیقه بود که اومده بودیم من فقط به ساحل نگاه میکردم و اون گاهی ساحل و گاهی به اسمون

"رامین"

مهری خانم دیگه رفته بود ولی نادیا اصلا یادش نبود که تو بغل کی جا خوش کرده تمام نیرومو تو بدنم جمع کردم و گفتم

- کلی سوال تو ذهنمه که فکرم رو مشغول کرده

(اروم سرش رو بلند کرد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت)

- اگه در مورد منه بپرس

- اولین اینکه جواب سوال مو ندادی جوابش رو بگو تا بقیه رو بپرسم

- کدوم سوال

- میتونم نادی صدات کنم فقط گاهی

- نه

- چرا ؟

- چون بی خیال می تونی

- ممنون و سوال بعدی چرا همه میگن تو از عشق متنفری چرا میگن سردی

- چون حقیقته

- چرا از عشق بدت میاد

.... -

- چرا تجربه اش نمی کنی خیلی قشنگه شیرینه

- تو تجربه اش کردی

- اره من برعکس تو عشق رو دوست دارم تجربه اش کن خیلی قشنگه

- من تجربه اش کردم خیلی وقته پیش اون موقع که از عشق و عاشقی متنفر نبودم اون موقع که یه دختر هفده ساله بودم شیرین نبود برعکس تلخ بود اونقدر تلخ که هنوزم تلخیش حالم بهم میزنه مثل لیمو شیرینه اول انقدر شیرین خوشمزه ولی بعد تلخیش حالتو میگیره اره تجربه کردم عشقی رو که یادش ایشم میزنه تیکه های پدر شده قلبمو به خاکستر تبدیل میکنه تویی که اینجا نشستی شعار میدی تا حالا به تلخیش رسیدی اونم وقتی هنوز قلبت انقدر بزرگ نبود که بتونه راحت بگذره ببخشه ...

- اعصاب رو خراب نکن من فقط یه سوال پرسیدم ببینم دلیل خودکشیتم تلخی عشقت بود

.....-

- خوب نگو اشکال نداره همیشه یه جور نیست چرا دوباره تلاش نمی کنی شاید اینبار شیرین بود

- رامین

- بگو نترس بگو نادى تو امانت پدرتى دست من به اعتماد كن و بگو

- همین اعتمادی که تو چشمت باعث شد که پیام اینجا مگر اگر پدرم از خونه بیرونم می کرد راضی نمیشدم چشات بهم قدرت میده چشات بهم میگه میتونم بهت اعتماد کنم

- پس بگو

- رامین نمیدونی چقدر سخته تو وجودت قلبی باشه هزار تیکه شده قلب وقتی یشکنه هیچ وقت درست نمیشه با این قلبم اگر دوباره تجربه اش کنم اینبار حتما می میرم

- نادیا انقدر نا امید نباش

- امیدوارم به خدایی که بالای سرمه امیدوارم

- اگه ازت یه خواهشی بکنم نه نمیاری

- بستگی داره که چی باشه

- تو بگو نه نمیگی

- سعی میکنم نگم

- بهم میگه شش سال پیش چه اتفاقی افتاد

- نمیتونم تا حالا به هیچ کس نگفتم حتی به پدرام حتی به پدرم

- یعنی نمیگی

-.....باشه بذار با خودم کنار پیام بهت میگم

- مرسی پاشو بریم تو خانم فوضول داره نگاه میکنه

- واقعا

-اره

سریع دستاش رو دور بدنم حلقه کرد ضربان قلبم خیلی بالا رفته بود بدنم می لرزید نادیا کاش همیشه نقش بازی میکردی منم دستم رو دور بدنش حلقه کردم همین طور که سرم رو دوشش بود اروم خیلی اروم گفتم عشقم می پرستمت

"نادیا"

زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم چیه هر چی پرسیدم نگفت چی گفته اون خیلی لز من عاشقانه تر و طبیعی تر رفتار می کرد انگار که قبلا تجربه داشته بهش گفتم که بره به مهری خانم بگه شام رو بیرون میخویم اینجوری حداقل حرفامون رو چک نمی کرد بعد از شام همین طور که روی تخت نشسته بودیم رامین پرسید

- مهری خان شبا که میره اتاقک خودشون

-اره میره چه طور

- فکر کردم موقع خوابم اونجاست و مجبور یم پیش هم بخوابیم

- چاره دیگه ای نداریم

- چرا

- چون شبا کل کارا رو میکنه بعد میره صبح هام بعد از اذان میاد

- پس چیکار کنیم

– باشه فکر خوبیه

تلفنم زنگ خورد جواب دادم یدرام بود

– سلام خانوم خانوما چہ طور ی؟

- خوبم عزیزم تو خوبی؟

–اره منم خویم صدای تو رو میشنوم خویم

- پس کن

- چیه داداشی حق نداره با شنیدن صدای خواهرش شاد بشه

– خوبه بازم یذیرفتی حالا کاری داشتی زنگ زدی؟

– اړه میخواستم شب بخیر بهت بگم البته میدونم که با وجود اون پسره الان حتما شبی به خیر و خوشی داری

- پدراااااااااااا بس کن من همه چی رو گفتم بهت اتفاقاً من هم امیدوارم هم تو هم من شب خوبی داشته باشیم من که الان اصلاً احساس خیر و خوبی ندارم

- خیلی خب خودت ناراحت نکن بی خیال مواظب خودت باش

- چشم هستم

- نادیا دلم برات تنگ شده خواهری خیلی مراقب خودت باش

– چشم مراقبم دیگه

– شب بخیر

– شب تو ہم بخیر

تلفن رو قطع کردم رامین همین طور به نگاه می کرد بی توجه بلند شدم و طرف ویلا راه افتادم روی تخت نشسته بودم که صدای رامین به گوشم رسید خوب گوش کردم

– مهری خانم اینجا که تمیزه الکی خودتون رو تو زحمت نندازید فردا که منو عشقم ... یعنی نادیا میریم بیرون اینکارها را بکنید

- چشم اقا دلیل خواستی، داره

این جمله رو که گفتم پشیمون شدم ولی نادیا انگار متوجه نشد . دو سه ساعتی بود که خوابیده بودیم که با صدای ناله های نادیا بیدار شدم داشت کابوس میدید همش به طور نا مفهومی اسمی رو صدا میزد ولی نمیفهمیدم چی میگه اروم بیدارش کردم خیلی ترسیده بود اروم تو اغوشم جا دادمش و با دست ازادم کمرش رو نوازش کردم شروع کرد به گریه و در همون حالت با بغض گفت ر.ا.م.ی.ن. من همیشه تنها ... بودم هی.هیچ وقت هیچکس... غیر از پ.پدرام وقتی..کابوس میدیدم بیدارم کنه ..بغلم کنه اروم کنه من.من... همیشه شبا می ترسم بخوابم ...چقدر مثل پدرام خوبی

اروم به سرش بوسه ای زدم و روی تخت خواباندمش دیگه حس نداشتم تا کاناپه برم همون جا کنارش خوابیدم
"نادیا"

صبح که بیدار شدم تعجب کردم رامین روی تختم خوابیده بود اتفاقات دیشب یادم اومد بلند شدم که برم بیرون یه فکری به سرم زد هنوز از شرمندگی شب مهمونی که پدر رامین زمین خورد ناراحت بودم ولی به خاطر امانت هایی که بهم داده بودیم از خیر تلافی گذشته بودم ولی اون موقع وقت خوبی بود که تلافی کنم پارچ اب رو از پاتختی بغل تختم برداشتم و یکدفعه ریختم رو صورتش ترسید و بیدار شد یک کم تو چشم نگاه کرد بلند شد و رفت تو حموم عجیب بود هیچی نگفت
"رامین"

خیلی شوکه شدم تو چشاش نگاه کردم هیچی نگفتم فقط توی دلم گفتم اخه من به تو چی بگم عشقم بلند شد و رفت حموم دوش گرفتم اومدم رفتم صبحانه خوردم نادیا اصلا نبود از مهری خانم پرسیدم
- مهری خام نادیا کجاس

یک کم حالش گرفته بود رفت لبه ساحل

- صبحانه خود

- اره اقا خورد

- خدا روشکر

- نگرانش اید اقا

- نباید باشم

- چرا اقا واقعا دوس دارید

- اره دیشبم گفتم بیشتر از خودم بیشتر از جونم

- اقا مراقبش باشید شاید نباید بگم ولی از نگاهتون پیداس عاشقشید
- بگو مهری خانم بگو
- یه پدرام نامی هست که خیلی به خانوم اهمیت میدی من شش سال پیش دیدمش ولی میدونم هنوز بی خیال خانوم نشده میدونم مطمئنم که هنوز دوشش داره
- مهری خانوم نگران نباش من پدرام رو می شناسم مثل خواهرش نادیا رو دوست داره
- خب خدا رو شکر من واقعا نگران بودم ببخشید اقا فضولی کردم
- واقعا هم این بشر ادم واقعا فوضولی بود اخه به تو چه ربطی داره . ولی من واقعا از پدرام می ترسیدم رفتم لب ساحل نادیا ناراحت نشسته بود کنارش نشستیم و گفتم
- چی شده نادى
- متاسفم بابت صبح
- مهم نیست اتفاقا جالب بود
- نه ولی حقت نبود تو دیشب اروم کردی مثل پدرام کنارم موندی تا بخوابم حقت نبود ببخشید
- چیزی به دل نگرفتم که ببخشم
- میشه یه خواهشی بکنم
- نه
- نه چرا به نفع خودته
- منظورم این بود که تو خواهش نکن دستور بده
- اهان میشه مثل پدرام تو کنارم باشی مثل یه برادر همراه
- اره عزیزماره نفسم ... اره عش
- به من نگو نفسم داداشی دوست ندارم این طوری صدام کنی
- چشم حالا نفعتش برای من چی بود
- میتونم قضیه چهار سال پیش رو راحت تر برات بگم
- عالییه

- الان بگم یا بعدا

- من دوست دارم الان بگی ولی تو خودت هر وقت دوست داری بگو

- باشه الان میگم صبر کن باید یه چیزی بیارم

بعد سریع بلند شد و رفت و از توی ویلا یه جعبه قرمز رنگ بیرون آورد و گذاشت جلوی خودش و گفت

- از کجا شروع کنم

- از هر جا دوس داری اصلا از اول اولش

- از اوش

- اره

- باشه

خودشو تو بغلم جا داد و شروع کرد

"نادیا"

خودمو تو بغلش جا دادم و شروع کردم

از وقتی پانزده سالم بود نوه خاله مامانم رو دوست داشتم اون موقع اون یه پسر بیست ساله بود اسمش مهران بود همیشه برای رفتن به باغمون ذوق داشتم چون می دیدمش هیچ وقت واسه نداشتنش ناراحت نبودم همیشه یه امیدی تو دلم می گفت بهش می رسی بهش همین کنارم بودنش امید داشتم خیلی می دیدمش ولی چیزی نمی گفت حتی با هم یک کلمه غیر از سلام و خداحافظ نگفته بودیم مهران پسر خیلی ازادی بود تقریباً یک سال و نیم از وقتی فهمیدم که عاشقشم گذشته بود که یه روز با عموش یعنی پسر خاله مادرم اومدن دم در خونه تو باغمون بابا با گرم صحبت بودن من داشتم از پنجره نگاهشون می کردم یه لحظه سرش رو بالا آورد و من رو نگاه کرد چشمک نازی بهم زد که قند تو دلم آب شد بابا دست عموشو گرفت و آوردش بالا و من رو صدا زد گفت نادیا بابا اقا مهران دارن میرن توی یکی از باغ ها پیش مامان اینا تو اونجا رو بلد نیستی اگر حوصله ات سر رفته می خوام بری پیش مامان حاضر شو با اقا مهران برو خواستم بگم نه که دیدم داره بهم اشاره میکنه سریع لباسام رو پوشیدم یه مانتو قسفوری با شلوار جین مشکی شال سبز و مشکیم هم سرم کردم کیف سبز رو برداشتم و رفت تو حیاط سلامی کردم و ال استار های مشکیم که بند های سبز داشت را پوشیدم و بایه خداحافظی بلند از بابا دنبالش راه افتادم هنوز چند قدم دور نشده بودیم که مهران گفت

- خیلی منتظر این لحظه بودم

- کدوم لحظه

- این که من و تو با هم تنها باشیم بتونم حرفم رو بهت بزنم

- چی می خواین به من بگید

- می ترسم بگم

- جلاد که نیستم بگید

- نادیا من

- شما چی

- خیلی سخته

- دارم نگران میشم

- نه چیزی نیست میخوام بگم نادیا مت تو رو دوست دارم

- چی؟

- میدونم شنیدی پس لازم نیست دیگه بگم من عاشقتم نادیا ازت می خوام اگر فکر میکنی می تونی من رو دوست داشته باشی چند وقتی باهم دوست باشیم بعد که سنت مناسب ازدواج شد پیام خواستگاری

- اقا مهران ..

- چیه بگو

- من خیلی هول شدم میشه یه لحظه بشینیم

- اره عزیزم بشین

روی تخته سنگی که نزدیکم بود نشستم داشتند تو دلم قند اب می کردن ولی نمیدونم چرا ناز میکردم بعد از اینکه کلی خودم لوس کردم قبول کردم همون جا اولین کادوم رو بهم داد.

دستم رو توی جعبه قرمز رنگ کردم

"رامین"

دستش رو توی جعبه قرمز رنگش کرد و گردنبند نقره با پلاک قلبی شکل قلب تو پر سنگین و قشنگی بود نادیا اروم به طرفم گرفت و پرسید قشنگه با سر گفتم اره بهد اون رو محکم توی دستش فشرد انگار غصه اش رو توش خالی می کرد جاشو تو اغوشم مرتب کرد و به چشای منتظرم نگاه کردو گفت داداشی وقتی پیش توام جرئت پیدا می کنم که همه چیز رو از بین ببرم . حلقه دستم رو دورش تنگ تر کردم اروم دستش رو دراز کرد و گفت دلم می خواد وسط دریا

سوار قایق از بین ببرمشون میای بریم . اروم سرش رو بوسیدم و گفتم اره عزیزم تعریف کن بعد میریم اروم قطره های اشک روی صورتش رو پاک کردم اشکاش اتیشم می زد چند تا نفس عمیق کشید و ادامه داد

دستم و گرفت و بلندم کرد محکم در اغوشم گرفت بعد شالم رو مرتب که و به طرف اون باغ به راه افتادیم تا اونجا هیچی نگفتیم بعد که رسیدیم خیلی عادی رفتار کردیم که کسی شک نکنه روز بعد ما می خواستیم عصر برگردیم تهران برای همین شماره مهران رو گرفتم که روز بعد هر وقت تونستم یه جا باهاش قرار بزارم تا خداحافظی کنیم روز بعد از صبح دل تو دلم نبود بعد از ناهار بابا گفت من خستم میرم یکم استراحت کنم تو جاده خوابم نگیره مامانم هم که همیشه پیش بابام بود رفت بخوابه منم گفتم پس میرم بیرون بابا گفت برو فقط مراقب خودت باش منم سریع رفتم و به مهران اس ام اس زدم که بیاد لبه استخر باغ عمه اش پنج دقیقه بعد اونجا بود تا منو دید دستش رو باز کرد تا برم تو اغوشش ولی من نشستم لبه استخر و شروع کردم به گریه اومد کنارم و سعی کرد ارومم کنه برام سخت بود نمی تونستم وقتی فقط یه روزه که به دستش اوردم ازش جدا شم اروم زیر گوشم گفتم

- نفسم گریه نکن قلبم تیر میکشه

- اما مهران خیلی سخته

- میدونم عشقم برای من سخته

- نمی خوام برم

- کاش می شد

- مهران تعطیلات بعدی کیه

- خیلی زود نادیا جونم پنجشنبه تعطیله جمعه هم که تعطیله

- چهار روزه

- واسه من چهار قرن میگذره

- تازه معلوم نیست بیایم یا نه ما راهمون دوره

- میتونی باباتو راضی کنی این چهار روز رو بمونی من مخ بابامو میزنم باهاشون بر نمی گردم کیش

- بابام کاری نداره ولی من کلاس دارم

- تابستونه که

- کلاس یوگا

- اهان نمیتونی بییچونی

- چرا میتونم فقط دو جلسه میره مهم نیست خیلی

- پس میمونی

- اره اگه مامانم ساز مخالف نزنه

- پس برو ببینم چی کار میکنی الان که خوابن یه ذره بمون بعد برو

خودمو تو بغلش رها کردم با دستش بازوم نوازش می کرد منم یه دختر شانزده هفده ساله بودم تمام محبت دنیا رو تو نگاهش میدیدم یه ذره در مورد آینده صحبت کردیم من رفتم همون طور که حدس میزدم مامانم مخالفت کرد و گفت باید بری کلاس بابام راضیش کرد کلید خونه رو بهم داد و ازم قول گرفت که مراقب خودم باشم بعد از رفتنشون به مهران اس دادم و خبرش کردم اونم گفت که مادر و پدرش راضی شدن ولی هنوز نرفتن یک ساعت بعد همین طور که توی بالکن نشسته بودم و خوشبختیم به داشتن عشق به این شیرینی عوض شدن رفتار مامان بعد از ازدواجم فکر می کردم که صدای در اومد سریع رفتم پایین در و باز کردم تا در رو باز کردم مهران در اغوشم گرفت و زیر گوشم گفت دیدی خدا خواست جدا نشیم نفسم منم لوندی گفتم خدا همیشه به من لطف داره من رو بلند کرد و رو هوا چرخوند رو زمین گذاشت و گفت

- الهی من قریون اون توکلت برم

- فقط توکلم؟

- موش بخوره تو رو نفسم قریون خودتو توکلت و صداتو نگاتو لبات برم

- هی هی تند نرو

- چرا تو مال خودمی

(نگران گفتم)

- تو هم مال من هستی

- معلومه تا آخرین لحظه زنگیت

- خوب اینارو ول کن از خودت بگو ببینم چند وقته منو دوست داری

- سه سال یعنی دو نیم سال

- خوبه تو جلو تر از من بودی

- نادیا راستشو بگو تو هم از قبل منو دوست داشتی؟

- نه هنوزم ندارم

- راست بگو میخورمتا

- بخور من به بابام میگم میدونی که مثل شیر پشتم من خانم مهندسشم

- نادیا جون من راست بگو

- خوب می گم جونت قسم نخور دوست ندارم اره یه سال و نیم که دوست دارم

- راست میگن دل به دل راه داره ها

- قول میدی ترکم نکنی قول میدی باهام باشی

- اره نفسم مگه من غیر از تو کسی رو دارم

اون شب تا ساعت دو باهم حرف زدیم انقدر در گیر بودیم که حتی یادمون رفت شام بخوریم خسته بودیم همون طوری خوابمون برد مهران هیچ وقت بیش از حد بهم نزدیک نشد می گفت نمی خوام بابات فکر کنه ازت سواستفاده کردم

صبح با صدای مهران از خواب بیدار شدم خیلی بی حال بودم با لبخند بهم گفت

- سلام خانومی صبح بخیر

- سلام صبح تو هم بخیر

- پاشو پاشو یه صبحانه عاشقانه بخوریم

- مهران بدنم جوت نداره

- به خاطر اینکه دیشب شام نخوردی پاشو یه چیزی بخور خوب میشی

- نمی خوام می خوام بخوابم حس ندارم پاشم

- نادیا فشارت می افته پاشو یه چیزی بخور عشقم خیست میکنم پا نشی

شالم رو یکم مرتب کردم و بلند شدم تونیکم را هم صاف کردم صورتم رو شستم و با مهران یه صبحانه فوق العاده عاشقانه خوردیم هیچ وقت اون حس رو تو زمدگیم تجربه نکرده بودم یه کم بدنم جون گرفت لباسام رو عوض کردم و با مهران کل روستا رو تا ظهر گشتیم برای ناهار رفتیم خونه مهران اینا برام غذا آورد قیمه عاشقش بودم با تعجب پرسیدم

- وای این رو کی درست کردی

- مامانم دیروز برام کلی غذا درست کرد بعد رفت مادره دیگه به فکره

- دستش درد نكنه

- چي شد گلم ناراحت شدي

- نه

- يه چيزيت شد

- مهم نيست

- عشقم براي من همه حالات تو مهمه پس بگو

- هيچي بابا دلم دست پخت مامانم رو ميخواود

- هنوز يه روز نشده دلت تنگ شد

- تا حالا نخوردم

- چي

- تاحالا دست پخت مامانم رو نخوردم تو خونه كه فقط اكرم خانم غذا درست ميكنه ويلا هامونم كه همه سرايدار و....
داره يه جايي مثل اينجا هم كه مياييم يا اكرم خانوم رو ميارييم يا غذا آماده با خودمون ميارييم

- الهي بميرم برات يعني يه بارم نخوردي

- نه مامان من مثل همه مامانا نيست مهربون نيست هيچ وقت نگرانم نيست فقط نگران كلاسام و مدرسه ي منه
نميدونه يه دختر نياز به محبت داره شايد باورت نشه ولي مامانم تا حالا منو نوازش نكرده .

ناديا شدت اشكاش زياد شد خودشرو بهم فشار داد و گفت

- رامين همش تقصير مامانمه شايد اكه بهم محبت مي كرد اكه نياز هاي عاطفي من رو بر طرف مي كرد من هيچ وقت
به مهران وابسته نمي شدم بهش تكيه نمي كردم شايد الان اين وضعم نبود

- مادرت رو سرزنش نكن تو عاشقش بودي به خاطر محبت هاش كه بهش وابسته نشدي

- اره شايدم حق باتوباشه ولي من مامانم رو هيچ وقت دوست نداشتم اون فقط زحمت كشيد و من رو نه ماه تحمل
كرد همين البته اكه به خودش بگب ميگه هيكلم بهم خورد صورتم جوش دراورد پوست شكمم خط خط شد كمرم درد
گرفت بهش رو بدی سرما خوردگی ها بچگيشم ميندازه تقصير من

- نادی خانمم همون نه ماهم از سرت زياده

- رامین چرا زیاده مگه من دل نداشتم مگه من بچه نبودم مگه من احتیاج به عشق مادرانه نداشتم مگه من دروه سخت نوجوانی با اون حساسیت ها رو پشت سر نداشتم چرا هیچ کس نبود شب ها برام لالایی بخونه چرا تا وقتی بابا نبود من هیچ کس رو نداشتم باهاش حرف بزدم چرا کسی موهای منو شونه نمی زد مگه من چه فرقی داشتم هیچ وقت برای جلسه هام مدرسه نیومدم همیشه اکرم خانوم میومدم اگر راستش رو بخوای من روز اکرم خانم بزرگ کرد نه مامان ولی بابام دوسم داره شاید همین هم باعث میشه مامان به من حسودی کنه وقتی بابا اولین ماشینم رو برام خرید مامان خوشحال شد که دیگه باهاشون جایی نمیرم اخه دشمن ادم باهاش اینجوری رفتار نمیکنه پدر گاهی اوقات که میخواود رفتار مامان رو توجیح کنه میگه به خاطر اینکه مامانت وقتی بچه بوده نامادری داشته از احساسات مادری بویی نبرده

- من منظورم این بود که حق تو نبوده ولی تو نمیتونی دوسش نداشته باشی

- اصلا ولش کن داشتم می گفتم

بعد از نهار یکم صحبت کردیم و عصر باهم والیبال بازی کردیم این چهار روز خیلی زود گذشت انقدر زود که اصلا نفهمیدم که چه جوری شد بابا به من زنگ زد و گفت که تا یک ساعت دیگه میرسن من هم کل خونه رو تمیز کردم و منتظرشون نشستم اونا اومدن و اون دو روز تعطیلاتم گذشت وقت خداحافظی مهران یه دفترچه خاطرات کوچولو بهم داد و گفت خاطرات عشقمون رو توی این بنویس

نادیا یه دفترچه خاطرات از توی جعبه در آورد و گفت اینه و ادامه داد چند هفته از آخرین دیدارمون گذشته بود توی این مدت بهم اس می دادیم اونقدر زیاد که بابا وقتی قبض موبایلم اومد از تعجب چشمش اندازه یه سیب شده بود که چه جوری اس فرستادم و ارتروز انگشت نگرفتم یه روز صبح وقتی بیدار شدم اس صبح بخیرش برام نیومده بود تا ظهر صبر کردم ولی خبری نشد اس ام اس زدم که خیری ازش بگیرم که جوابم نداد بهش زنگ زدم ولی بی فایده بود انقدر نگران بود که تا شب هیچی نخوردم شب هم خوابم نبود روز بعد با اعصاب داغونم بلند شدم یکم صبحانه خوردم و رفتم حموم انگار تو وان خوابم برده بود بعد که اومدم بیرون ساعت دوازده و نیم بود لباسام رو پوشیدم یه بار دیگه به مهران زنگ زدم اما جواب نداد موهامو خشک کردم و رفتم توی سالن مامان داشت کتاب می خوندم من هم بی هدف کانال های تلویزیون رو عوض کردم بابا اومد خونه و به من و مامان گفت زود اما ه شین ساعت هشت شب پرواز داریم واسه کیش مامان با ناز گفت وا چرا کیش اصلا چرا یکدفعه تصمیم گرفتی بابا با ناراحتی گفت بچه پسر خاله ات حالش بده تصادف کرده مامان نگران پرسید کی الان چه طوره بابا هم که خیلی مظطرب بود گفت مهران الان که بی هوشه نمیدونم با این حرف بابا انگار یه ظرف اب یخ ریختن رو سرم رفتم تو اتاقم حالم خیلی بد بود شروع کردم به گریه لباسام رو حاضر کردم و توی چمدون گذاشتم نگاهی به ساعت انداختم سه بود لباس پوشیدم و اشکامو پاک کردم و رفتم به اتاق بابا و گفتم

- پدر من دارم میرم بیرون

- کجا نادی میخوایم بریم کیش مگه نگفتم

- چرا بابا کار مهم دارم تا ساعت شش خونم

- باشه برو ولی زود بیا دیر نشه

- چشم پدر

کیفم رو برداشتم و رفتم تو خیابون یه ماشین در بست گرفتم و رفتم امازاده صالح خلوت بود اونم اون موقع ظهر زیارت نامه خوندم و نماز زیارت خوندم بعدم نشستم دعا کردم گفتم خدای مهربون خدایی که همیشه باهامی همه چیز بهم دادی خدایی که همیشه به فکر می همیشه به یاد می هیچ وقت تنهام نمی داری مهران رو نجات بده مهران رو بهم برگردون مثل همیشه مهربون باش امید فقط به توست نا امیدم نکن مهران رو بهم برگردون خواهش میکنم . بعد از کلی دعا کردن شروع کردم از راه دور با قلبم با مهران صحبت کردم مهران مهربانم قوی باش منو ترک نکن منو تنها نذار عشقمون رو نا تموم رها نکن مهران من بی تو چی کار کنم خدا کمکمون میکنه تو قوی باش به خاطر من طاقت بیار به خاطر من چشاتو باز کن مگه نگفتی از همه چیز برات مهم تر مگه نگفتی تا وقتی منو داری از خدا هیچی نمیخواهی حالا داری ترکم میکنی چرا

یکم راز و نیاز کردم و رفتم بابا و مامان دم در منتظرم بودن با اکرم خانم خداحافظی کردم و راه افتادیم وقتی رسیدیم فرودگاه کیش اول رفتیم هتل وسایل هامون رو گذاشتیم و بعد روانه بیمارستان شدیم ساعت یازده بود وقتی وارد اون بخش شدیم اولین کسی که دیدیم مامان مهران بود که داشت گریه می کرد مامانم سردتر از این بود که بخواد ارومش کنه مند رفتم و بغلش کردم و سعی کردم ارومش کنم در حالی که خودمم حالم از اون بدتر بود بعد خواهر مهران مهرانه خانم اومد و ما رو به تخت مهران راهنمایی کرد از دیدن اون همه دستگاه که به مهران وصل بود دلم اتیش گرفت نزدیکش رفتم همون طور که نگاهش می کردم سرم رو پایین گرفتم و چشام رو محکم بستم که کسی اشکام رو نبینه و توی دلم فریاد زدم و گفتم مهران قسمت میدم به عشقمون چشاتو باز کن قسم به عشقمون دیگه طاقت نیاوردم و رفتم بیرون و پیش مادرش نشستم چقدر مهربون برای پسرش گریه می کرد چقدر دلم خواست مادر من باشه سرش رو شونم گذاشتم و همون طور که صورتش رو نوازش می کردم اجازه دادم اشکام سرازیر بشوند همون طور که گریه می کردیم مهرانه هیجان بیرون اومد و گفت که مامان علائم حیاتی برگشت مامان مامان دکتر ها و پرستار ها وارد اتاق شدن و به معاینه پرداختند مادرم همچنان با نگاه سردش به ما می نگریست نزدیک یک ساعت بعد دکتر ها بیرون اومدن و با نگاهی سرشار از شادی به پدر مهران دوباره برگشتنش به زنگی رو تبریک گفتند من هم با لبخند طویلم توی دلم گفتم خدایا ازت ممنونم ازت ممنونم که بهم برش گردوندی مهران ازت ممنونم که ترکم نکردی یکی از پرستار ها به طرفمون اومد و گفت تبریک می گم خدا دوباره بهتون دادش مادر مهران با حالت قدردانی ازش تشکر کرد پرستار قبل از اینکه بره گفت راستی وقتی به هوش اومد اولین چیزی که گفت این بود (عشقم خانومم) وقتی پرستار این رو گفت توی دلم قند اب کردن مادر مهران همون طور که اشکاش رو پاک می کرد رو به مهرانه گفت واسش زنم می گیرم دلم یه جوری استرس گرفت رفتم دیدمش از دیدن من خیلی خوشحال شد روز بعد ما برگشتیم تهران چند روز بعد رفتم به باغمون ظهر بود بعد از ناهار به مامان و بابا گفتم من میرم بیرون به مهران اس

دادم که بیاد سر پاتوق قرار همیشگیمون ده دقیقه بعد پیش هم بودیم مهران اسپیکرش رو روشن کرد و هر دو به
اهنگ گوش کردیم همین طور که به اهنگ ها گوش میکردیم گفتم

- مهران

- جانم عزیزم

- پس چرا با پدرم صحبت نمی کنی

- در مورد چی عزیزم در مورد ازدواجمون

- اره دیگه

- فکر نمی کنی یکم زوده اخه اینجوری که بابات میگه سنش برای ازدواج زوده تازه من می ترسم اون وقت بابات
حساس بشه همین ملاقات های مخفیانه رو هم دیگه نتونیم داشته باشیم

- اخه مامانت می خواد واست زن بگیره

- بی اجازه خودم که نمیتونه میتونه؟

- نمیدونم خوب بهم حق بده دیگه

- خب اشکال نداره ولی اصلا بهش فکر نکن

- سعی میکنم

- تو دلت از چی پر

- دلم پر نیست نگرانم خب مامیت میگه میخواد زن بگیره برات خب به مامانت بگو منو میخوای

- من الان نمیخوام زن بگیرم

- پس خیالم راحت باشه

- اره عشق من اره نفس من

- باشه

- نادیا

- جانم

- میدونی واقعا نفسمی من واقعا بدون تو میمیرم یه لحظه ندیدنت واسم یه قرن میگذره منتظر روزیم که تو فقط مال من بشی

- منم همین طور

نادیا دستاش رو محکم جلوی دهانش نگه داشته بود که صدای هق هقش رو نشنوم یکم نوازشش کردم که اروم شد و ادامه داد

از توی جیبش یه گردن بند درآورد که دو تیکه بود یکیش مخصوص دختر بود یکیش مخصوص پسر بود یکی رو به گردن من بست و گردنم رو بوسید یکیشم به گردن خودش بست و ازم خواست همیشه نگهش دارم

صدای هق هق هاش بلندتر می شد چند بار اسمش رو زیر لب صدا زدم تا کمی اروم شد و از توی جعبه اش اون گردنبند رو درآورد و نگاهش کرد و با بغض رو من گفت

- ببینش

"نادیا"

گردنبند رو از توی جعبه درآورد و نگاهش کردم با بغض رو به رامین گفتم

- ببینش

- نادیا اروم باش

- نمی تونم نمی تونم رامین نمیتونم

- میتونی

- خیلی سخته یادآوری اون روزا ببین رامین من هنوز نگهش داشتم ببین من هنوز به حرفش گوش دادم

- نادیا عزیزم فراموش کن

- رامین بقیه اش رو عصر برات میگم پاشو الان بریم تائیدیه رو بگیرم بیایم

- تو برو حاضر شو

- باشه

رفتم تو ویلا صورتم رو شستم لباسام رو عوض کردم و جلوی میز آرایش ایستادم و خودمو نگاه کردم احساس میکردم چقدر سبک شدم اخه خانم خوشگله چرا گریه میکنی که الماس های درشتت قرمز بشه ولی با اینکه این همه گریه کردی باز از همه دخترای دنیا قشنگ تری به به بدون آرایشم قشنگم اصلا ولش کن آرایش می خوام چی کار اووه اووه چقدر خودمو تحویل گرفتم کیفم رو برداشتم و رفتم پایین رامین هم آماده شده بود و پایین منتظر من بود سوار

ماشین شدیم و رفتیم یه یه ساعتی طول کشید تا بهمون گفتن سه روز دیگه بیاید این کاغذ رو بدید و تأییدیه رو بگیرید تو راه برگشت رفتیم یه رستوران تا نهار بخوریم غذا رو سفارش دادیم و نشستیم تا آماده شه داشتیم به گلها نگاه می کردم و بی هدف چنگالم رو می چرخوندم

"رامین"

غذا رو سفارش دادیم و نشستیم تا آماده بشه نادیا به گلها توی گلدون روی میز خیره شده بود و چنگالش رو بی هدف تگون می داد و من محو تماشای چشای زیباش بودم فکر می کردم اینا که نادیا گفت که قشنگ بود شیرین بود تلخی عشقش کجاست چی شده ولی تا یاد اون پسر مهرا می افتادم که نادیا رو بغل می کرد اعصابم خورد می شد به چه حقی به عشق من دست میزده ایول به خودم نمیدونستم انقدر غیرت دارم بابا اقا رامین دستمیزاد

"نادیا"

تلفنم زنگ خورد پدرام بود

- سلام جیگر خانوم

- سلام چه طوری

- مثل پلو تو دوری

- مزه نریز

- چشم

- چیزی شده یا دلت برام تنگ شده

- هردوش

- اول که دل منم تنگ شده دوم بگو چی شده

- می خوام یه سوال رو رک و راست ازت بپرسم دلشو نداشتم رو در رو بپرسم

- من منتظرم تا بپرسی

- نادیا مطمئنی که اگه تا آخر عمرم به پات بمونم بازم فقط برات یه داداشیم

- بله و هیچ وقتم رابطمون تغییر نمیکنه

- حتما

- پدرام من رابطه ام با هیچ پسری از این رابطه نزدیک تر نمیشه پس نگران نباش من هیچ وقت با تو یا هیچ پسر دیگه ای رابطه ای از این بیشتر نخواهم داشت
- ولی من نمیتونم اینجوری برادرت باشم تصمیم گرفتم زن بگیرم که دیگه نتونم به این فکر کنم که تو زنم بشی و تا آخر عمر داداشیت بمونم
- خیلی خوبه حالا کیست این عروس خوشبخت
- دختر عموم
- نازنین
- اره همونی که ازش متنفرم
- خب پس چرا
- چاره ای ندارم حداقل اون کنه یه ذره دوسم داره من هم که برام دیگه مهم نیست
- باشه کاری داشتی رو کمکم حساب کن
- باشه
- بای
- بای عشقم
- غذا خوردیم و از رستوران خارج شدیم من جلوتر بودم و رامین پشت سرم دو تا پسر جوون جلوی در بودند که یکیشون برگشت و رو به من گفت شماره بدم خانومی . رامین شنید برگشت رو بهش گفت
- مرسی این خانوم خونشون کلفت و نوکر دارن به شما نیازی نیست که شمارتون رو داشته باشن
- جالالالالالان
- فکر کنم شنیدی
- شما رو سنن داداش خوشم اومد از این خانوم به کسی هم مربوط نیست
- داشتیم به این فکر می کردم که مگه من لباسم که خوشش اومده و به کسی هم ربطی نداره که با صدای سیلی محکمی که رامین زد تو گوش اون پسره احمق تفکرم رو بهم ریخت توی دلم گفتم ایول داداشی غیرتت تو حلقم یکدفعه دیدم اون دو تا با رامین تک و تنها در گیر شدن وجدانن خوب زدشون اش و لاش شدم ولی من خیلی ترسیده بودم اشک چشمام میومد چند نفر اومدن جداشون کردن اون پسر های زخمی هم دمشون رو گذاشتن رو کولشون در رفتن اونها

که رفتن با با همون حالت زاری کنار رامین زانو زدم و که دیدم داره کنار لبش خون میاد صدای هق هقم بیشتر شد و یه دستمال از تو کیفم بهش دادم همون طور که تو چشمم زل زد بود گرفتش و...

"رامین"

بعد از رفتن اون پسرای بی شخصیت نادیا گریون کنار رو زانوهایش نشست از توی کیفش دستمالی در آورد و داد دستم همین طور که به چشاش خیره شده بود ازش گرفتم و بادستام صورتش رو نگه داشتم و گفتم

- نادیا گریه نکن چته

- زخمی شدی

- چیزه مهمی نیست

- وقتی مهران دعوا کرد زخمی شد

- خیلی خب عزیزم پاشو بریم

- صورتت رو پاک کن بریم

خون رو صورتت رو پاک کردیم و به ویلا برگشتیم لباسمون رو عوض کردیم یکم خوراکی از مهری خانم گرفتیم و نادیا هم جعبه قرمزش رو برداشت و راهی جنگل شدیم وقتی به یه جای خوب رسیدیم نگه داشتیم و پیاده شدیم قدم بزنییم و نادیا بقیه ماجرا رو تعریف کنه

نزدیک سه ماه گذشت توی این مدت چون بابا و مامان ایران بودن زیاد باغمون رفتیم و هر بار هم مهران یا خودش تنها یا باخانواده اش اومدن ولی چون پدر و مادرم رفتن کانادا دیگه نتونستم برم باغ دو هفته بود که مهران رو ندیده بودم که یه روز عصر اس ام اس داد که اومده تهران حاضر شم بریم بیرون چون اکرم خانم ممکن بود امارمو به بابا بده دعوتش نکردم خونه رفتیم بیرون کلی چرخیدیم و گشتیم توی یه خیابون خیلی خلوت بودیم که مهران رفت توی مغازه بستنی بخره که سه تا پسر جوون اومدن به گیر دادن خیلی می ترسیدم خیابون خیلی خلوت بود مهران رو دیدم که از مغازه اومد بیرون دلم قرص شد به طرف پسرا که پشتشون به مهران بود اومد و صداشون زد اون ها تا برگشتن مهران ظرف های بستنی رو کوبید تو صورتشون و بعد باهم در گیر شدن مهران تنها بود با این حال خوب از پس اون پسر های لات بر اومد یکی از اون ها چاقو داشت و خراش کوچیک روی دست راست مهران انداخت چند از مغازه دارها جدانشون کردند گوشه سمت چپ سر مهران شکسته بود گوشه لبش خونی بود بارون میومد خیس خیس شده بودیم با همون دستای خونیش اشکام رو پاک کرد و دستامو محکم فشرد بلند شدیم و رفتیم بام تهران با همون سر و وضع خونی خودم رو به بغلش فشردم و گفتم

- ممنونم

- از چی خانومی؟

- از اینکه ازم دفاع کردی

- وظیفه ام رو انجام دادم

- مرسی

- ارزش تو بیشتر از این هاست اگه جونمم داده بودم بازم کار مهمی نکرده بودم

- وقتی این جوری می گی دلم اسوده میشه که تا همیشه مال منی

- تا همیشه مطمئن باش

- حالا باید حتما امشب بری من دوس داشتم فردا باشی توی جشن

- با بقیه خوش باش باید میومدم تولدت رو تبریک می گفتم که اومدم باید برم

- بازم مرسی که اومدی

- ببخشید که شب تولدت خراب شد

- نه مهران خراب نشد اینکه تو کنارمی بهترین هدیه خدا به مناسبت تولدمه

- جوجو برو از تو صندوق کادوتو بردار رفتم برش داشتم این جعبه قرمز بود درشو باز کردم به خرس پشمالو ناناژی که توی دستش جعبه بود درش رو باز کرد یه قلب تو پر از جنس قلع که اسم من روش حک شده بود ازش تشکر کردم من رسوند جلوی در خونه بغلش کردم باهاش خداحافظی کردم من بوسید و رفت

نادیا به طرف ماشین رفت وقتی بهش رسید از توی جعبه قرمز خرس پشمالو رو در آورد و به خودش چسبوند فشارش داد و بوش کرد و محکم تر به خودش فشارش داد

"نادیا"

به طرف ماشین رفتم وقتی بهش رسیدم از تو جعبه قرمز رنگم خرس پشمالو که کادوی تولد مهران بهم بود رو دراوردم و بغلش کردم بوش کردم هنوز بوی مهران رو میداد محکمتر بغلش کردم همین طور که تو بغلم بود رو به رامین گفتم داداشی اون هم بدترین و هم بهترین و هم عاشقانه ترین و آخرین دیدارمون بود یا اوری اون صحنه ها برام عذاب آور بود دیگه تو حال خودم نبود سرم سنگین بود دستام می لرزید با دست شقیقه هامو فشار می دادم تا سر دردم اروم بشه روی صندلی ماشین نشستم سعی کردم به خودم مسلط باشم کم کم صدای رامین که داشت اسم رو صدا مسزد و حال رو می پرسید نمی شنیدم تا اینکه از حال رفتم وقتی چشمامو باز کردم خودمو توی یه اتاق

سفید یافتم سرم به دستم بود که فهمیدم بیمارستانه رامین سرشو روی تخت گذاشته بود در حالی که یکی از دستاش زیر سرش و با دیگری دست من رو گرفته بود اروم صداش زدم سرش رو بالا آورد و گفت

- سلام عزیزم بیدار شدی

- اوهوم ممنون که موندی

- نمیتونستم تنهات بذارم که

- اره دیگه یه داداش خوب همین طوری دیگه

- پاشو پاشو ساعت ده و نیمه پاشو بریم ویلا شام بخوریم

- بریم

به ویلا رفتیم و شام خوردیم می خواستم بقیه ماجرا رو بگم که دیگه حس نداشتم به کمک رامین رفتیم توی اتاق مهری خانم برام یه لیوان اب پرتقال و برای رامین یه فنجان قهوه آورد و رفت تا کار ها رو بکنه اب پرتقال رو خوردم و روی تخت خوابیدم تا وقتی خوابم برد رامین بالای سرم بود بر عکی انتظارم خواب های خوب دیدم خواب دستاهای مانعلومی که به سمتم دراز شد از توی سیاهی من رابه طرف روشنایی برد صبح که بیدار شدم رامین نبود رفتم پایین طبق معمول مهری خانم صبحانه رو آماده کرده بود مشغول ناهار بود رامین هم پشت میز و ظاهرا منتظر من بود سلام کردم مهری خانم جواب داد و رامین هم گفت

- سلام خانومی بیدار شدی

- می بینی که چرا میپرسی ؟

- دیشب خوب خوابیدی عشقم ؟

- ممنون

- خواب بد که ندیدی

(ناخواسته خنده روی لبم اومد و گفتم)

- نه خواب های خوب دیدم رامین خیلی خوب

- خوشحالم که خوشحالی

- اخ دادا

(داشتم سوتی میدادم داداشی که درستش کردم سریع گفتم)

- داشتم خواب بدون ترس وحشت می دیدم عزیزم باورت میشه

"رامین"

با گفتن کلمه عزیزم قند تو دلم آب شد میدونستم به خاطر نقشش اینو گفت ولی همین هم برای من عاشق غنیمت بود صبحانه را خوردیم بلند شدیم و به اتاق رفتیم لباس پوشیدیم و کل شهر رو گشتیم دو روز بعد رفتیم و تائیدی رو گرفتیم برگشتیم ویلا لب ساحل نشستیم تا نادیا بقیه ماجرای این عشق نافرجام رو بگه شروع کرد به گفتن

- سه هفته از روز تولدم می گذشت یه هفته بود که مامی پدر برگشته بودند و دو هفته بود که من از مهران خبر نداشتم دور هم نشستیم بودیم و شام میخوردیم که مامان رو به بابا گفت

- پنج شنبه باید بریم کیش

- برای چی

- دعوتمون کردن

- به چی جشن عقدکنون

- ||||| به سلامتی

- امروز کارتش رو آوردن

- کی حالا

- مهران نوه خاله ام

شوکه بودم باور نمی کردم کمی با غذا بازی کردم و رفتم تو سالن

دیگه نمی تونست صحبت کنه بغض راه گلوش رو بسته بود و گریه نمی کرد دستاشو مشت کرد و ادامه داد

سر گیجه داشتم که یک دفعه کارت رو روی میز دیدم بازش کردم چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم مهران و ساحل . ساحل دیگه کیه صدای خورد شدن وجودم رو شنیدم پاهای توان نداشتم تا اتاقم برم من نمی تونستم برم به جشن من نمیتونستم تمام قدرتم را جمع کردم سعی کردم بغض رو فرو ببرم و گفتم مامان راستی من پنجشنبه کلاس فوق برنامه دارم نمیتونم بیام و رفتم به اتاقم مجبور شدم دروغ بگم چون مامان من فقط رو همون موضوع حساس بود تا پنجشنبه هیچی نخورده بودم مدرسه هم که میرفتم چیزی از درس نمی فهمیدم وقتی مامان و بابا رفتن پدرام قرار بود بیاد تا با بچه ها بریم بیرون لباسام و پوشیده بودم و منتظر بودم احساس بدبختی می کردم در حموم باز کردم برقشو روشن کردم شیر آب باز کردم تا وان پر شه آخرین اتفاقات رو توی دفتر خاطراتی که مهران بهم داده بود ثبت کردم وان دیگه پر شده بود تیغ رو برداشتم همون طور کامل با لباس خوابیدم توی وان فکر کردم به عشقم به خیانت مهران به جشنی که قرار بود تا یه ساعت دیگه برگزار شه به ساحلی که ندیده ازش متنفر بودم به ساحلی که

قرار بود توی اغوش مهران جای منو بگیره به هشت ماه باهم بودنمون به دو هفته بی خبریم به بدبختیم به انتظارم به قلب نا بود شدم به امید های نا به جام به مهرانی که مال من بود ولی امشب شد ماله ساحل به دروغ هایی که بهم می گفت به لحظه هایی که میخواستیم خداحافظی کنیم به کادو هایی که بهم داده بود به ان شب که برای من دعوا کرد به صحبت های عاشقونه اش که می زد دروغ بود ولی شیرین بود به قلب در هم فشردم به گریه ها و التماس هایی که به خدا کرده بودم واسه به هوش اومدنش به اینکه وقتی چشاشو باز کرده گفته عشقم خانومم ساحل رومی گفته نه منو تیغ رو بالا اوردم به رگم نزدیک کردم دلم برای بابام تنگ شد دلم برای اغوش مامانم که یه بارم تجربه اش نکردم پر کشید دلم واسه همکلاسیم که همیشه مهربون بودن هم زبون بودن تنگ شد ولی قلبم نداشت اینها مانع کارم بشه محکم تیغ رو کشیدم رو رگم دیگه چیزی یادم نمیداد جز اینکه اشهدم رو خوندم صداهای نا مفهوم پدرام که بلند داد می زد جیغ های اکرم خانم از هوش رفته بود وقتی چشم رو باز کردم باز هم نگاه های سرد مامان نوازش های بابام نگاه خوشحال از به هوش اومدن که توی چشمم پدرام بود و بازم این روزگار لعنتی و من زنده بابام پیشونیم رو بوسید و گفت

- دختر بابا جیگر بابا دردونه نادی من چی شد بابایی چه کردی با خودت

- بابا ...

- بگو بابا بگو دخترم بگو از چی انقدر ناراحت بودی بابا بگو چی باعث شد جونه به این مهمیت رو به بازی بگیری

- بابا یه اشتباه بود

- میدونم بابایی چی باعث اشتباهت شد

- یه اتفاق بود بابا منو ببخش

- قربونت برم بابا دلت از چی گرفته دلت از چی پره که نگاهت داره اتیش میزنه بابارو

- بابایی

از اون به بعد قلبم با واژه عشق و عاشقی غریبه شد و با خودم عهد بستم که هیچ وقت عاشق کسی نشم

سرش رو بالا گرفت انگار حالش بد که نبود هیچ خوب هم بود یه نامه از توی جعبه در آورد و گفت چند روز بعد از اون روز این نامه رو برام فرستاد بخونش

هوالمحبوب

سلام عشقم سلامی که شاید بتونه نفرتی که تو این چند روز بهم پیدا کردی رو از بین ببره سلامی که شاید بتونه قلبت رو از نفرت من پاک کنه نمیخوام بگم بی گناه کاری نکردم اره نادای من اشتباه کردم ولی فکر نکن بهت خیانت کردم میدونستم کارم اشتباه و انجامش دادم ترسیدم به بابات بگم نذاره بهت برسم ترسیدم به مامانم بگم

رابطه مون باهاتون تموم شه من با ساحل ازدواج کردم تا هم انتقام عمو رو از اون خانواده بگیرم و حسرتی که به دل مامان و بابام مونده بود رو برآورده کنم ولی نفسم من تو رو فراموش نمی کنم من تورو همیشه گوشه ی قلبم دارم من تو رو دارم تو قلبم تا به ساحل ثابت بشه بدون عشق ازدواج کردن واقعا اشتباه و بعد از ازدواج عشق به وجود نیامد مطمئن باش هیچ وقت هیچکس جات رو تو قلبم نمیگیره فراموش نمی کنم شب تولدت رو فراموش نمیکنم عشق پاکمون رو فراموش نمیکنم توکل کردن به خدات بغض هات خندیدن هات همه چیز تو که همیشه برام قشنگ بود و هست نادیا فراموشم نکن عشقم

عاشق همیشگی ات مهران

"نادیا"

برعکس همیشه اون موقع احساس سبکی می کردم احساس می کردم خیلی ازادم راحتم آرامش دارم رو کردم به رامین و گفتم

- بریم ؟

- کجا

- قایق سواری دیگه مگه قرار نشد بریم

- چرا میریم

- بریم دیگه

- قبلش به یه سوال جواب بده

- مطوئنی که فراموشش کردی

-اره

با رامین همراه شدید رفتیم تو ویلا چمدونامون رو بستیم با مهری خانم خداحافظی کردیم رفتیم یه جا سوار قایق شدید وسط دریا همه خاطراتشو ریختم توی اب بجز گردنبند جفتی که داشتیم همراه با وسایل ها یاد و خاطرم رفت احساس می کردم دوباره متولد شدم یه زندگی جدید نو عاری از هیچ مهرانی . تهران برگشتیم چند روز گذشت رامین تقریبا هر روز خونه ما میومد و پروژه رو با پدر سر و سامون می داد بابا و مامان دوباره به کانادا رفتند چهارشنبه جشن نامزدی پدرام بود هم من و هم رامین دعوت داشتیم روز چهار شنبه عصر بود که یه شماره غریبه بهم اس داد می خوام ببینمت جواب دادم نمی شناسمتون که با جوابش دنیا رو سرم خراب شد من مهرانم نادیا فردا ساعت شش تو همون کافی شاپی که شب تولدت رفتیم براش زدم باشه دوش گرفتم و اومدم موهام رو خشک کردم به اندازه دو سه قلم ارایش کردم یه لباس ابی تیره که مناسب جشن مختلط بود پوشیدم که دامن بلند و استین های شل بلند داشت و

روش سنگ های سفید کار شده بود یه شال هم رنگ لباسم هم سرم کردم و موها مو کج توی صورتم ریختم و رفتم به جشن بعد از آمدن عروس و داماد و گفتن تبریک به اونها رفتم و از رامین خواستم که با هم به یه جای خلوت بریم اون هم پذیرفت گردنبندی که برای برادرش بود و به گردن من بسته بود رو باز کردم و طرفش گرفتم پرسید

- این چیه

- همون گردنبندی که به هم دادی برای برادرت بود

- میدونم چرا داری پشش میدی دوشش نداری

- چرا ولی میخوام با ارزش ترین چیزت رو بهت برگردونم نمیخوام از دستش بدی

- لازم نیست

- چرا مگه نگفتی با ارزش ترین چیزته تو دنیا

- اره ولی اونروز روم نشد بگم بعد از تو

لبخند قشنگی از از فاصله این گوش تا اون گوش زد و گفتم

- دروغه ولی شیرینه

- دروغ نیست

بلند شد و گردنبند رو دوباره دور گردنم بست و گفت

- بذار باشه این جا خیالم راحت تره با ارزش ترین وسیلم پیش با ارزش ترین کسم باشه

- رامین می خوام یه خواهشی بکنم

- چه خواهشی

- می خوام یه کاری برام انجام بدی

- با کمال میل چه کاری

- میخوام فردا باهام یه جایی بیای

- کجا نادی

- مهران باهام واسه فردا قرار گذاشته میخوام به عنوان نامزدم بیای و جلوی در کافی شاپ منتظرم باشی

- حتما عزیزم

- فردا پنج و نیم دم در خونه ما

- خانم پور شه سوار افتخار میدید با ماشین من بریم

- بله حتما

روز بعد راس ساعت جلوی در خونمون بود با هم به محل کافی شاپ رفتیم با لبخند ویسعی رو به روی مهران نشستیم

- سلام

- سلام نادیا اومدی

- بله چرا نیام

- خوشحالم می بینمت

- خیلی وقته نه کیش اومدم نه باغ خیلی تغییر کردی هنوز بابا نشدی

- نادیا بس کن میدونی من اصلا هیچ علاقه ای به ساحل نداشتم و ندارم پس بچه نشدیم و نخواهیم شد من فقط تو رو

می خوام

- اقا مهران شما شش ساله که متاهل شدین فکر نمی کنین این رفتار شایسته شما نیست

- نادیا چی میگی

- اقا مهران منم خواستم اما نیومدی ازم فاصله گرفتی ازدواج کردی رفتی و من رو با اون همه خاطره از یه عشق

تنها گذاشتی فکر نمی کنم توقع داشته باشی من این مدت منتظرت نشسته باشم در حالی که هنوزم زن داری

- توقع داشتم به خاطر عشقمون

- پروووووووو حالا واسه چی اومدی

- اومدم بگم من اشتباه کردم شش سال پیش ساحل به اندازه کافی از بی محلی هام خونه نرفتنام بی اهمیتی هام

اینکه هیچ وقت نقش یه شوهر رو براش بازی نکردم زجر کشید دیگه بسشه حالا اومدم تو رو ببرم

- بس کن تو راجع من چی فکر کردی اقا من همین الان که اینجا با نامزد اومدم اونجا توی اون جنسیس سفید اونور

خیابون منتظرمه ببینش

- دروغ میگی نادیا تو به من خیانت کردی؟

- چرا واسه من خیانت در حالی که رابطه ما تموم شده بود واسه شما یه اشتباه بود در حالی که من و شما یه رابطه

عاشقانه داشتیم

- باورم نمیشه

- ببینم ساحلم تهرانه

- ...اره

- کجاست هتل

- میتونم ببینمش

- اره چرا که نه

- ساعت هفت و نیم میام ادرس ونام هتل رو برام اس کن خداحافظ

- خداحافظ

از کافی شاپ رفتم بیرون سوار ماشین رامین شدم و بهش گفتم بریم خونه تا یه چیزی بردارم . راس ساعت جلوی در هتل بودم رفتم بالا ساحل روی تخت منتظرم نشسته با دیدنم بلند سلام کردو پرسید معشوقه شو هر من تویی با لبخند در حالی که گردنبد جفتمو به گردنش می بستم گفتم بازیچه اش بودم دیگه نیستم گردنبد رو تو دستش گرفت و گفت این چیه گفتم کادوی شوهرت بوده الان به صاحب اصلیش رسید امیدوارم جفتش رو نگه داشته باشه خداحافظی کردم و رفتم جلو در مهران گفت نادیا هنوزم دوستت دارم سرم رو بالا گرفتمو نگاهش کردم

منو سیاه نکن مگه نمیدونی یه عمریه ذغال فروشم

منو می ترسونی بابا گرگم و لباس بره می پوشم

تو خیال می کنی که من برده و غلام حلقه بگوشم

میگی عاشقمی اخه عاشق اینجوری من که ندیدم

راهی که میری همه خط کشی هاشو خودم کشیدم

برو قصه بساز واسه یک نفر دیگه که من پریدم

رفتم پایین سوار ماشین شدم رامین پرسید

- تموم شد؟

- اره بالاخره تموم شد

- کاش اینا واقعی بود

- چیا

- هیچی بابا نامزدی

- اگه تو بخوای میشه

- هه چی

- میدونم که شنیدی

- اره ولی میخوام یه بار کامل بشنوم

- کرم داری دیگه ... اگه تو بخوای نامزدیمون واقعی میشه

- جون رامین؟

- جون بغال سر گوچه

- نئر

- ولی باید بابام صحبت کنی

- من که عزیز دل باباتم

شب عروسیمان برای اولین بار مامان بغلم کرد از خونمون هیچی نبردم جز ماشینم که مال خودم بود گوشیم و یه خونه ویلایی تو زعفرانیه با تمام وسایل

"نادیا و رامین"

بعد از اینکه مهمون ها مارو به خونه رسوندن رفتن وما هم رفتیم بالا توی خونه خودمون و اینم اولین شب متاهلی زندگیمون پر از شادی پر از خوشبختی.

پایان

ه. عربی

H. ARABI